

طلعتی است از موج خیتن مرج البحرین یلتقیان که کلام معجز قوام
اجعلتم سقایة الحاج وعمارة المسجد الحرام کمن آمن بالله و الیوم الآخر
مشعر است بر اینکه امقام مشعر الحرام مرجع واقفان موقف عرفات
گشته چون علی عالی قدر امیر منبری از منبر خلافت قدم نهشته و پای ان
بلاغت بنیان فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید اشعر است
همینکه تا نظر که جهان سیر فلک پرده تجلی بر کحل افق هر شام کشیده جز رای
دقیقش قیقال عقده لا ینحل را به نسر بیان نگشوده نظم بدکرش
شب و روز سیل روان ❊ بیانکه بلند است او را دخوان ❊ رامش
... ❊ گره زد ... چون مرغ هزار دستان

چون پای شمعش در سخن لکن مقید داری و ازین جاست که خدای
زبان آوری زبان گوهر نطق انسان را در صدف لب بر رشته بیان
کشیده و بلبلان ناطق ایشان را در بلبستان مرتبت و افتخار پرورید
بیت رخ معرفت ز آب رنگ سخن ❊ فروزد چو از خنده گل چمن
دهن گفت حرفی زبان جرس ❊ که آهن دلانند صاحب نفس ❊
پس تو نیز با این همه هوش و گوش مردانه گوش که گوش سخنوری
چنان بر بام داوری زنی که بلاغت نوایان لغت تازی و دری چون کبک
دری زاغ وحشت را سراغ گیرند و این شمع سوسن نمارا از دم عیسوی جان
افروزی که شعاع فروغش از حجاب فانوس دهن چون نکهت مشک از طبلاب
نافه غزال ختن بیابان در بیابان پر تواند زد نه آنکه چون زبان آوران
نقل بیهوده و سخن پردازان قصه حمزه در خرابات بیخودی خرافات گوئی

در تیره زار بیخودی دم از ترهات زنی بیت باید سخنت بجای باشد
نه هرزه درای درای باشد ❊ باید چو سحاب دربریزی ❊ غربال نه که
خاک بیزی ❊ تو طیبهٔ این کلامم را اشاره است که اگر چون طوطی خوش
بیان زبانت را از ربط و سلامت زبانی نیست رشته خموشی از پای این
شکسته بال بردار و بگذار تا بفراغ بال فال نوا زند و اگر چون زاغ در عرصه
سخن لنگ است تا بتله کلاغت نگرفته اند بند سکوتش بر پای نه که سکوتش
جز در دام خموشی نیست پس بران عارف که نقاب از رخ معارف
برنگیرد معرف گنوز گنجینهٔ سینه خود نگردد تو نیز لمر در عرفان در آ و تا زبانت
امر معروفش براه آور من اهتدی فانما یهتدی لنفسه و آن را که منکر لط
کلام سبحی در صورت نوعیش منکر و در زیر لگد نهی منکرش گران گیر که ان
انکر الاصوات لصوت الحمیر مصرع درخواب مکن خود را افسانه‌ای نکوئیم



طلعتی است از موج نخستین مرج البحرین یلتقیان که کلام معجز قوام
اجعلتم سقایة الحاج وعمارة المسجد الحرام کمن آمن بالله و الیوم الآخر
مشعر است بر اینکه تا مقام مشعر الحرام مرجع واقفان موقف عرفات
گشته چون علی عالی قدر امیر منبری بر منبر خلافت قدم نهشته و پایان
بلاغت بنیان فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید اشعر است
بر اینکه تا خرگه جهان سیر فلک پرده تجلی بر الحل افق هر شام کشیده چرخ رای
دقیقش قفال عقده لاینحل را به نشر بیان گشوده نظم بدرگهش
شب و روز سیل روان ÷ ببانگ بلند است او راد خوان ÷ ز راهش
بر [illegible] منتها ÷ گره زد بهم گرچه اندیشها ÷ چون مرغ هزار دستان
زبان همداستان سکته خموشی خرد در خزان بیهوشی نیست و فی الحقیقة این
نهال طوبی مثال را گر از بسی سخن اره بر سر گذاری از آن به که از ره نطق

زبان سکه نکار دار العیار اعتبار در اقرار بصدق کلامم برقرار است
که هرکه چون اسکر سکه در خون جکر نزند در میدان سخنوری جکر دار نیست
و هرکه در خمخانهٔ داوری چون درد در تهٔ خم جای نکیرد خبر را پس خم از هیچ
راهی خبر دار نه ولیکن فرصت مخالف نوا که بزرگ و کوچک را چون
چنک در کوشمال هذا فراق دارد از نغمهٔ عراقش چه شوق و حصار
فیروزه نشابور نمای فلک که عرب و عجم را چون نی در نطاق طاقت
صد کره بستهٔ زنکولهٔ دل عشاق را از فال همیونش چه ذوق بیت
عمری است که انجمن فسرده است ؛ می در تن شیشه خون مرده است
شرح مطول را مختصر کردیم فصلی تازه بشنو تا بعد پوشیده نماند که چون
درین چمن سبز بساط پنجروزه نشاط پنجهٔ حواس من مجنون پیشه ملالش را
قوت سرپنجه شیب برتافته و در ساحت مورخانه زره باف سخنم موریانه

کهولت ره یافته مرا که دیدان حوادث دندان در دهن نگذاشته چگونه گوهر
سخن از صدف لب فرو ریزم و مرا که خصم تیره بخت ملال سرمه در حلق بلال
ریخته پس چون بر شرفه داوری باذان سخنوری لب کشایم مرا که قد چون
کمان کشته دیگر بچه کمان در میدان انشا فارسی فشای فارسی نمایم که لب
فارسان فارس و عراق بر اسب چو بین من نخندد و بچه روی باب تازی بتازی
سواران لغت تازی در آیم که تازیانه ملامت چون رگ کردنم ره بر نفس نه بندد نظم
منم پیر محروم از ملک و مال ؛ ز سرمایه دارم همین نقد سال ؛ کنون آیم
کنج عزلت بکار ؛ کمان را قد خم کند چله دار ؛ فاما چون در کنج انزوا پیکاری
را از نتایج بیکاری دیدم با چنین بار کران چون بازیکران یکران جهد در میدان
بازی در تاختم و شور وحشت را در حجلهٔ یکران کهن سال در انداختم که صمصام
خون آشام در نیام احتجاب مرده است زنده در گور و مرغ دل عاشق بر آتش

جالم

شوق پی زمزمه ناله کباب است پی شور نظم نیاید برون تا که تیغ از غلاف
خبر کی رساند ز مغفر بناف ؛ شرر چون برون آید از جیب سنگ ؛
بگردن نهد شمع را پالهنک ؛ تا آنکه روزی نظرم بتاریخ فرج بعد از
شدت افتاد که چون برج ذو جسدین در هر سطرش شطری از منقلبات
و شدت و رخا مندرج بود و چون دو تیغه بازبلارک تارک سکانش
بارک کردن موافق و مخالف جدل مینمود هر حکایتش متضمن فرج
بعد از شدتی و هر سر کذشتش متعرض راحتی بعد از صعوبتی و لیکن
حسامی بود مجرد از نیام فصاحت و شاهدی برهنه از لثام ملاحت هر چند
که تیغ فاطر را برهنگی شهرت افزای گوهر جوهر است و شاهد گلبدن را عریانی
جلوهٔ قامت سیمبر نظم منت جامه سندس نکشد دوش و برم ؛ کرم را
صدف چه غم ار نیست جامه تن ؛ فاما بقیه شراره طبعم محرک شعله ادام

صبی کشته بر آن سر است که اگر رهنمای سرکشتگان تیه حیرت در ملک
توفیق نهی عصای انو کا علیها عصای هدایت بدست ارادتم
دهد وا از خوشه فی کل سنبلة مائة حبة توشه در انبان فرصتم نهد از ین کتاب
برسبیل انتخاب و همچنین از کتب معتبره و روایات دیگر جمعی برهنه پایان
بر مجنون قصص را بحلیه عبارت و حلیه استعارت چنان تن آرایم که آهو
چشمان حریم ناز به تماشای لیلی جمالشان در دشت خیال آهو صفت شور
وحشت نمایند و مقدم نشینان قصر شیرین اعجاز در آرزوی چون جوی شیر
معالش چون نقش تیشه فرهاد در لباس عریانی در آیند نظم بتوفیق داور
نطق آفرین ؛ شفا بخش دلها ز نور یقین ؛ بکام تو شهدی کشتم از بیان ؛
چو انکشت لیسد زبان را دهان ؛ کباب سخن را کنم خوش نمک ؛ فسوزد
اگر چون کبابم فلک ؛ خیال نقش بندم شاهد حال است که درین کارگاه

پی پود و تار رشتهای تار همه خواب خود را صرف این مخمل نمودند تا مخملی از
مخمل سخن چون نافه بر ناقه زبان بستم و از لعاب شکرت خویش چون کرم
پیله در کرم کار کشتم تا این قماش حسن یوسف را چون یوسف کنعان
ببازار مصر بلاغت بر کرسی نشاندم و دندان غارت بر متاع دیگران تیز
نکردم که نوک قلم نی در ناخنم داشت و از نهال خاطر فاطر غیر نوبری نچیدم
که سین سخن اره بر سرم میکذاشت چگونه بغارت خرمن نظم سخن دیگران
چون مور کمر بندم که دیگر کمر بندم و حسان بر تخته نرد مهره حسبان نثر و لو
کشتم که دیگر دانا بهم و بنای تالیف این کتاب را بر مقدمه و چهارده باب
و خاتمه مناسب دیده نجران و بهارش موسم ساخت و جمیع ابیاتی
که بهر زیور شاهد درین کتاب مندرج است از نتایج طبع این مولف است
نه از دریوزه فکر دیگران و مادنه الا غایة علی تیسیر اتمامها من البدایة الی النهایة

والتوفیق فی هذا الطریق الی اقصی الغایة چون زبده علمای ائمه اثنی
عشری که با هیچه علم علم ایشان بشقه کهر طراز و لقد اخترنا علی
علم علی العالمین در معرکه جهاد نفس نقش نصرت بر جبین پیر و جوان
کشیده و نخل طوبی مثال معالشان با ثمر از طوبی لهم و حسن مآب سایه
فیض در هر سرا و بر زن بر سر مرد و زن کسترده از رشحات دجله فیضشان
کشت امید تشنه لبان منهل اهل بهیجان والذین اوتوا العلم درجات
سیراب است و در دفتر حقایقشان قوت مدرکه علمای مشا و اشراق
بر هیچ غایته عاصفة و جعلناه هباء منثورا چون سرای حباب خانه خراب
و حروف مقطعه کلام مجید ربانی را که منحصر است در چهارده حرف
و هر یک از آن بحری است مشحون بگونه گون جواهر و لآلی و آفتابی است
داير در فلک مجد و معالی مرکب ساخته اند بعد از حذف مکررات

چنین عقد گهری حلی دوش دبرشاهدان اعجاز کشته صراط علی حق
نمسکه رهی ناظم رشته عبارت که بزبان بیان شتی لالی پراکنده را در سلک
نظمی صورت ترکیب و زینت داده ترتیب و این کلام داثق باحدیث
ان کلیم صادق حیث قال انا کلام الله الناطق فی الحقیقه موافق
افتاده همانا که این دو پیرهن بدن نما لباس یکیوسف جمیلند و این
دو ساغر یاقوت فروغ پیمانه یکی شراب سلسبیل فدائک بر ما نان من ربک
همیس چون ذات شریفش کلام خدای ناطق است و کلام خدا بانکه راه
علی حق است لاجرم هر کسی که بدامن طریق مستقیمش متمسک گردد
بیشک دامن لطف احد لمیزل را در چنگ ارادت خواهد دید من
طلب شیئا وجد وجد و هر نحه که بر در حریم ان قبله قبله انس و جن
حلقه جهد کوبد لابد در منزل قرب ایزدی جای خواهد گرفت من قرع

با با و کج و کج و دیگر اینکه بینه الف لام میم که از جمله حروف مقطعات
باز بر علی کلام در حساب جمل موافق است و چون علی کلام در افاده
معنی بدون تقدیر مضاف الیه کلام تمام نیست پس بقرینه ذالک
الکتاب لاریب فیه کلمه محذوفه منحصر است در لفظ الله پس کلام
برین تقدیر است که علی کلام الله و حروف هدایت مالوف مزبوره
که فواید موائد آنها از الاف و الوف متجاوز است هر یک بر یسه دال است
بر صفتی از صفات مرضیه که ذات بابرکاتش حاوی جمیع بوده چنانکه
صاد بر صبر و را بر رحم و الف بر ادب و طا بر طهارت و عین بر عبادت
و لام بر لطف و یا بر یقین و حا بر حلم و قاف بر قناعت و نون
بر نصرت و میم بر مروت و سین بر سخاوت و کاف بر کرامت و ها
بر هدایت اما بعد بصلاحیتی که از زمانی که دایه در فطامش ستر بر پستان

مالیده تا روز شهادتش بشهادت انس و جن در تحمل شداید قد چون کمان
و دل بیکمان نساخت و نص کلام و یطعمون الطعام علی حبه
مسکینا و یتیما و اسیرا ناطق است در لیالی ثلاثه که آن صبور شکور را نیز چه
مسکین صوم را با آب خالص آمیخت و دل مسکین و اسیر را و یتیم
به آتش جوع بسوخت جگرداران این میدان دندان بر جگر چنین گذارند
تا مرهم بر جراحت جگر بنهند اما رحمش برتبه بود که چون شاهزاده
حسن و حسین ع بعد از فوت پدر نامدار آن در یتیم را در صدف لحد
جای دادند و بهر دفع صداع مصیبت صندل جوهر خاک بر جبین سودند
پس از فراغ در حین مراجعت نوای فزع خفی از درون مسجد گوش
سمع ایشان شد روان شمع افروز امیدش گشته داخل مسجد شدند
نابینائی دیدند که هیکل تنش از طپش تب چون بت آذری بر هم شکسته

و شریان وجودش از طربان الم چون دام عنکبوت از هم گسسته [illegible]
دست شسته و بر هر رشته نفسش گرهی از گوهر شرر بسته چون شاهزادگان
تفتیش حالش نمودند گفت چند روزی دلی در هر شام و سحر به تیمار من بیمار می پرداخت
و بشهد محبت بدل درم و شربت دینار کام مرا شیرین میساخت اکنون
سه روز است که آن همای اوج عطوفت سایه دولت از سرم بازگرفته اند
که در قاف انزوا با عنقا همنشین گشته یا از محک دیده چون اکسیر کیمیا نهان گردیده
و چون مرا بحسب سیه بسبب سلب نظر و سبل دیده شده عالم بصورت او غبی
و هیولای ماهیتش ننمودم چند آنکه از نام و نسبش بار بار پرسیدم میگفت ترا با نام و نسب
من چه کار من از دولتخانه حکیم علی الاطلاق بهر همین آمده ام تا مرهم راحت
بر جراحت نعمت کدام شاهزادگان بقرینه مقام و تعداد اوصاف
آن نابینا در نظر خیالشان آشنایانه صورت نموده تفرس نمودند که آن شاه

غریب نواز میر صدرنشین مسند ولایت بوده امام ادبش به امینی که در روز صلح
حدیبیه آن منشی صحیفهٔ لاریب چون حسب الامر سید ابرار صحیفهٔ عهدنامه را
بدین طغرا موشح ساخت که هذا ما قضی علیه محمد رسول الله صلعم سهیل بن عمرو
سهیل اجامبش قریش را جهل عفاریت جهل و طیش بود نفیر از حنجر ظهیر
برآورد که کلمهٔ رسول الله را باید ازین نامه محو کرد زیرا که در صلح نامه مراعات رضاء
طرفین شرط است که تا وثیقه هر دو گروه تواند بود و حال آنکه ما ترا رسول خدا نمیدانیم
سید انبیا شاه اولیا را بمحو کلمهٔ مزبوره امر فرمود و شاه مربع نشین صفهٔ ادب چنین فرمود
که اگر انگشت بر انگشت فروزان نهم و عقاب قوی پنجه ذروهٔ اوج را از عقاب پائین
کشم توانم اما نتوانم که القاب رسالت را ازین کتاب که باب سلوت صد
جگر کباب است محو نمایم پس حضرت رسالت پناه صلعم با انگشت مبارک
خود آن کلمه را از آن نامه محو نموده به کلمهٔ محمد بن عبد الله مزین فرمود امام طهارتش لطایفی

که فی مدة العمر دامن اندیشه اش از لوث دنس صغایر فضلا عن الکبایر
چون دامن فروغ مهر از آلایش ظلمت منزه بود و برین دعوی کدام شاهد
اعدل از کلام حی قدیم است که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت
ویطهرکم تطهیرا امام عبادتش بعلوی که هر شب باداء هزار تکبیر احرام قیام
نمودی و قس علی هذا سایر ما ظهر منه بتواتر رسیده که روزی در معرکهٔ جهاد
خطا پیشه به آتش ستیز حسد تیر کاری بر جسد همایونش زده بعد از کشیدن
تیر پیکان چون پیکان اهل خیانت از شست قلمی بر قدمگاه جنابت بماند
و چون طاقت کشیدن پیکانش از تن نبود سید ابرار چنین فرمود که
صبر کنید تا احرام نماز ببندد که در آن حال سالکه غریق بحر عبادت است
بتیغ عبادت دل مجروح خود از هیچ دردی خبر ندارد پس در وقت نماز پیکان
از جسد مبارکش بیرون کشیدند بنوعی که اصلا خبردار نشد امام لطفش سخی بود

که روزی غلام خود را از در سرای چندین نوبت ندا کرد غلام از غایت جهل
مرکب چون مرکب حرون از راه صواب سر باز زده در رد جواب خواب
غرورش گلوگیر گشت امیر زود لالای لال زبان رفته فرمود که چندین تکرار
ندای مرا شنیدی غلام گفت بلی حضرت فرمود پس چرا جواب نمیدادی
گفت تا ترا بخشم آرم حضرت فرمود برغم نفس هوادار آتش فروزت که
همیشه سیلاب و سوزش در جهان مایه طوفان است ترا از مال خود آزاد کردم
اما تفتیش برابتی بود که خود در آن باب فرموده لو کشف الغطا ما ازددت
یقیناً همین شاهد بس که اول شخصی که قدم در دایره اسلام هشته و استلام آن
رکن اعظم رسالت نموده آن جناب بوده چنانچه حضرت رسالت فرموده
ان علیا اقدمکم اسلاما اما علمش بحدی که مشرکی را در معرکه جهاد بخاک
افکنده بر سینه اش نشست تا سر نا سره اش را از پیکر تبکر مثال جدا سازد
آن شقی

آن شقی لعین آب دهن بجانب آن حضرت افکنده موقد نار سعیر گردید
شاه شیردل از سینه اش برخاست و روز دیگر بکشتن آن مزور زور بازو آزرد
اصحاب چون از سبب تاخیر آن پرسیدند فرمود که چون مرا غرض از قتل این
مشرک منحصر بود در امتثال امر الهی نه تا تشفی نفس اماره و بسبب اقدام وی
بر چنین امر شنیع در عرصه هیجا غضب من هیجان نمود نخواستم که درین باب حمی
ناب رضای احباب را بدرد ارتیاب مکدر سازم امروز که آتش غضبم فرو نشسته است
خالصاً لوجه الله باقامت حد قتلش اقدام نمودم اما قناعتش بقاعده که از طرفی
خاصه و عامه بتواتر رسیده که در مدت عمر بشقده صاع شعیر تغذی نموده
زیاده تعدی در تحصیل قوت ننموده و بارها می گفته که مرا از قوت همین
قدر قوت که پشت مرا بعبادت حق راست دارد کافی است اما صبرش
در خدمت سید کائنات و مهام اهل حصه اسلام بنفس و مال بنوعی که در کتب

مبسوطه مسطور است مثل حرب بدر وحنین واحد واحزاب وخیبر وصفین
ونهروان وغیر ذالک داد مجاهدت داده نقل است که در روز جمعه قبل از
ادای صلوة مرد درزی پای درزی اهل خلاف هشته بامر خیاطت تن
درداده غافل از احتیاط بود وحضرت رسول ثقلین را در حین داخل
شدن مسجد چون نظرش در وی افتاد از آن شغلش منع نموده که تا صلوة
جمعه منقضی نشود جمیع مکلفین را ارتکاب کسب حرام است وبرکت آن
از قبیل ما اغنی عنه ماله وما کسب دکان برچین وترک این شغل نمای تا جامه
ملت را مقراض جزای عمل باندام در سبا ورده حضرت رسول الله
زن بگفت وازوی بگذشت متعاقب وصی وفی او در رسید آن جناب نیز آن
مرد را از آن شغل منع نمود خیاط در جواب گفت با آنکه مرا رسول الله منع نمود
من سخن او را بسمع رضا اصغا ننمودم حضرت فرمود هرگاه اطاعت امر رسول الله

عاشقی

تمائی ومع هذا مباهات بدین مخالفت کنی هر آینه مستحق قتلی پس دست
آن شقی را از دکان بصدمه ودکت الارض دکا فرو کشیده به تیغ آبگون
سرش را حباب بحر خون ساخت بمثابه که آن سرور را جاریه
جمیله بود که بهر نگاه شورانگیز چشم آهو خرامش غزالان نشاط سراغ بر مجنون
گرفتندی اگرنه زلف دراز دستش کمند گردن وحشیان گشتی کسی پای دشت
پیمانشان را در خلخال نقش قدم نبندیدی زره زلفش از هر موج حلقه در گوش
صدف بحر عمان میکشید ومردم چشمش از هر نگاه حباب را چون سپند از آب
بر آتش می نشاند مؤذن آن حضرت که در هر اوقات خمسه بهر اعلام صلوة
بدرگاه آن دین پناه حاضر شدی چون مهره دل را برشته زلف آن آشفته موی
مقید دیده بود هر بار بآن کنیزک میگفت که امیر را بگو که وقت نماز است
وشرح نیاز من بقبله رویت دور دور از الله اکبر پس دست قوی پنجه عشق را

چون که مرغ داستان سرای گلدستهٔ تهلیل را چنان از تار زلف جب
پری پیکری بر بسته در آورده القصه تا مدت یکسال مؤذن دلباخته که
چشم سیه پرستار سرمه بخور دخش داده بود نغمهٔ عشق این رمز سحر
و کنیز در اخفای آن میکوشید تا آنکه عاقبت از لجاجت مؤذن تنگ آمده
رمز نهانی را بعرض شاه رسانید حضرت فرمود که چون این مرتبه بر سخن
آید بگو من ترا دوست میدارم صلاح چیست کنیز چون نزد عاشق آمد
از محبت نزد مؤذن گفت الصبر الصبر الی یوم یوفی الصابرین اجرهم
بغیر حساب امیر برده چون بر حقیقت جواب اطلاع یافت آن کنیز
در زمان آزاد کرده بعقد مؤذن در آورد   بسیری که مزار رسید دارها
خود آزاد نمود بسند صحیح رسیده که سائلی که خون در نفس سائله بحث
تر از تشتر دکی طبع مرده بود روزی نزد آن قبلهٔ حاجات عرض حال نمود

سر و را سخیا قنبر گفت که سر کیسهٔ نقد بیدار گشای و شی از آن متاع غرور
در دامن پیمانه اش ریز قنبر گفت یا امیر از زر سرخش سرخ رو سازم
یا از درم سفید بر روی بخشش سفید لب فرح مالم حضرت فرمود چون این
هر دو خبیس در نظر همتم وزن سنگی ندارد همان به که از زر سرخ سفید رخ
غمش را چاره جوئی کرد دیگر بالش سرش سنگ خاره نگردد
چکانی که عالم از معجزات و خوارق عادات وی مملو گشته تا بکرامات چه رسد
و این روایت اظهر من الشمس است که در حرب صفین که صفین موافق
و مخالف بهره شمشیر حمله اجل از خون بخون می شستند در آن معرکهٔ شیر
شکار شیر با در شتر دلان را چون سبوی شیر از قصر دماغ روان ساخته و از نیب
سم عیان چنان تزلزل در کاخ فلک انداخته که مهرهٔ مهر چون نقطهٔ
موهوم در سطح فلک نهان شد امیر حیات بخش چون فرزند ظهران

در مهلکه نوبت ورود از دولت معجز بشارتش پیک بشارت سپهر مهر ایکت نیره
وار از گریبان مغرب بجلوه قهقری آشکار کرد پس شاه ولایت بعد از
روشمس بنماز ظهر با جماعت ادا کرد   نسبت بسر کشتگان
بوادی حیرت بهای کرنقش چراغ سر قدمش در دایره نصف النهار تابنده
برو درصلای دعوتش برخوان یقین گرسنگان نعمت ایمان را چون صحبت
نبوت محمدی صدر اقطار جهان ستابنده زهی شمع افروز انجمن ولایت که
پای برمعراج کتف خیر البشر نهاد که بتهای بی‌بها را از غرفات کعبه معظمه برانداخت
اما شرح مناقب و محامد آن حضرت که از آفتاب اظهر است و از ذره
در نی از سپهر متواتر و بیشتر در کتب موافق و مخالف مسطور است دیگر چه حاجت
بتقریر این کثیر التقصیر پس متمسکین صراط حق اگر بکلیه صفات مذکوره
متحلی باشند آنرا در دنیا و عقبی بکنار رستگار خواهند بود اما

بعد

بعد آن ناجی از مضایق مهالک و مخالف مسالک گشته بعد از سرشته
فرجی و پس از سرادق تیه ناجی از عرفات عنایت و مشکوة هدایت مشاهد
خواهند فرمود و شمرده شد از آنچه در عالم کون و فساد افاخم عباد از روی داد
که هر یک از ایشان بصفتی از صفات مذکوره متصف بوده اند و بجان
روزگار شدند خوشگوار بعد از آزار و المه انتظار و ترنج راح راحت پس از
غلیان صبوح خمار در کشیده اند و در هر بابی از ابواب این کتاب که بلفظ اهتمام
قید شده حکایتی بر سبیل انتخاب درج شود تا از ثمره فرج و شدتش بهره
گیرند و از هر چه عسرت و عشرتش خوش چشیده اند که قاید توفیق هادی شوق
و حضر کوش آورد و ساقی فرحت شراب کوثر ذوق را در جوش آنا سبیل خیال
بالکیت خامه سعادت این امر را از فاتحه تا خاتمه طی نماید و هو الموفق فی الخاتمه
و الا رشاده فالق الاصباح من ظلمات الدجی   مصیر صعبی تحمل شده است

از روی رضا و بخصوص قاطعه کلام مجید تبیانی و احادیث صحیح دال است
بر اینکه صبر در شداید دنیوی مثمر فرج بعد از شدتی است و اگر از ثواب
اخروی بیان کنم قیامتی است و چون این دنیای طایفه بشر در دار فنا
در رنج آنی خالی از شوایب رنج والم و غصه نیست پس ترک جزع و شکوه از عسرت
حال و شداید روزگار و رضا بتجرع کاس تحمل و اصطبار هر آینه در دنیا
منتج آشامیدن جرعه شربت در عقبی باعث وصول بجلوه گاه غلمان
و حور خواهد بود و در احادیث صحیحه وارد است که در یوم الحساب سالکان
خلد برین صابران را در مقام رفیعی مسکن دهند که برتر از این آرزو کنند
که کاشکی در دنیا [illegible] ما را بمقراض شرحه شرحه نموده بودندی تا در آن
بلیه بدان صبر [illegible] بسر بردیم تا اکنون [illegible] صابران
[illegible] مناسب و مقام شرح عاشق جگر سوخته است که تا پای صفا

بر دامن صبر تو چسبید بوصل معشوق رسید بیت کنم اول حدیث
عشق اظهار ؛ که بود نقطه مرکز پرکار ؛
صاحب تاریخ فرج بعد از شدت چنین روایت کند از ابو الحسن ابن الهیون
الاقطر که عاقبت وزیر متقی خلیفه بغداد شد که در بدو حال متقی طفلی بود
ده ساله و سر بر مرتبه مقصد و در بغداد [illegible] آمد حسب الامر خلیفه مرا بود
شغل کتابت روزنامچه جمع و خرج متقی در عهده من شده بود و من نیز چون
با درهم و دو مغز از شوق این خدمت بر خود بالیده دو پای قلم را در یکپای خود
دوات داشتم بیت بجای خود نکو کردم قرار ای بس شوق ؛ چو رنگ
برخ مجرم چو آب در غربال ؛ اتفاق چنین افتاد که روزی تاجری کرامان
کنیز ختکی [illegible] بسبیل تجارت بشهر در آورده در حیلی من جای گرفت [illegible]
صیت حسن آن بت آذری کماحقه [illegible] بلند آوازه آوازه تر بود [illegible]

همچون مرا آوارهٔ بر محبت مجنون داشت من نیز سلسله جنبان عشق وی
گشته سرگشته دور تسلسل حلقهٔ چشم و زلفش ماندم بیت در حیرت
از تسلسل زلفینم و دور چشم ؛ این صفحه بمطالعه بسیار مشکل است
القصه چون تیر عشق آن شکار افکن را بر جگر کاری دیدم از هر کاری
دست کشیده همه روزه با دل رنجور در بزم محبت وی جای گرفته بهر صحبت
در دار الملک شکر لبش دو ابجهتم آن شوخ چشم چون نیز بنظر فراست تفرس حالم
نمود که سر دیگر زنجیر محبت را بگردن گرفته هموار دو کفه سر را بیک شاهین
میخواستم نظم ؛ بالین که بود شکل شاهین ؛ بر شکل دو کفه بیش در هر تن
نخواهی نخورد خطا چو لنگر ؛ مگذار گران شود یک سر ؛ چون دیدم که دلیل
جنون مرا سر بیابان میدهد دلال شهر را بدلایل طمع دلالت نمودم که از جه
کنیز رفته قیمت وی را مشخص نماید دلال بعد از سعی بسیار خبر آورد که بتخمین قیمتش

هزار دینار

هزار دینار است که هر دینار ازان یک مثقال طلای احمر است دیگر
ازین رضی نمی شود پس تو نیز ای عزیز اگر مرد بازار این یوسف صلای
زلیخا القائی زود بشتاب که گشاد سر کیسه جنس را از جنس کساد بازار
والا در کنعان احزان با یعقوب حرمان صبر ایوبی پیش گیر بیت
چو عندلیب بپرواز سوی محمل شوق ؛ که تا گشادن در مهر دو بهار از دست
چون جمیع جهات و اموال من از قسم ضیاع و اثاث البیت و حیوان
ناطق و صامت بعد از آنکه در معرض بیع در آید عجب بود که وجه ثمن
وی نقد شود با خود اندیشیدم که بواسطهٔ کنیزی که اوقات تمتع از حسن
وی که چون هنگام جوشش گل پیش از پنجروزی نیست نشاید که
همچون سیلاب باندک انقلابی تنک مایه شدن و چون نهال فصل
خزان برهنه از برگ و نوا چشم بر کهرباران و کیسه یاران دوختن بیت

هران کس که وی نقش امروز دید ؛ تواند بفردای دولت رسید ؛
پس همان بهتر که این خیال خام را از سر بیرون کرده باندک تفحص غنی
دختر جمیله از دودمان مجد و علا بعقد نکاح در آورده این وسواس
شیطانی که محرک هوا و حس نفسانی است طلاق باین دهم واگر احیانا
باز خسرو لشکرکش عشق بحکم شمشیر آن ترک شیر گیر را بر تارک صبرم
مجری سازد و داغ سودای این سودا چون سواد آب حیوان بر سرم
سایه انداز شاید که خواجه کساد بازار کشادی در ششدر قیمه افکند ه
و کعبتین خبر صحتش پاره نقش کم زند بیت تا یوسف بنا شد در خور
بازار عشق ؛ صبر کن یک لحظه شاید دیگری پیدا شود ؛ پس شور
جنون مرا بدین خرافات در ترنم آورده هر چند از تمنای این خیال
پای بدامن صبرم در کشید تا آنکه باز تلاطم بحر امواج عشق هر موجی را

کنند گران

کنند گران صبرم ساخته چون گرداب بقعر دریای محنتم غوطه داد نظم
شناختهٔ تو عشق را خوب ؛ گویا شکسته بر سرت چوب ؛
این شیر پلنگ خوی بدخشم ؛ دارد همه بر کباب دل چشم القصه
باز بر سر شور بخت رفته ایم در دنبال آن آهو چشم بحجت و خبر
در آمد پس دلال را باز طلب نموده پیام دادم که نزد آن صاحب
کنیز رو و بهر قیمتی که رضای اوست کنیز را به بیع در آور که تیغ ملامت مرا
زبان دعوی شاهدان حصر را دست داوری بریده پس مرد دلال
نزد خواجه رفته خبر باز آورد که کنیز را مقتدر خلیفه بصد اشتیاق از بازار
خریده بحرم سرای خویش فرستاد مصرع جرم تقصیر را سزا این است
مرا چون این خبر موحش قرع سمعم شد شمع تنم را ملال چون فانوس
خیال بگرد سر گشت و بگفت ندامت خیل ملامت شادم چشم را

در عرصهٔ حیرت مات گردید بیت بهر کس مده طرح رخ زینهار ؛ مشو غافل
از چرخ زرین مدار ؛ که بازنده در عرصه دست برد ؛ بیک فیل بند از تو
صد دست برده در اول حال که اختلال امید که بیم چون اژده در سر دل
دو نیم راه کشاکش دهشت حالم بر این منوال بود آنحال که بمشام خبر آن
محبت که تیشه بر پای خود زنم قلم شدم چون نای قلم چگونه رخنه پیرامن
نیاورد سخن مختصر روز از روز بادل افگار هر روز بمجلس متقی حاضر می
شدم فاما سر رشته کار از دست داده پیوسته حدیثم بی رابطه و نظمم
غیر مربوط چون متقی از موجب اختلال حالم باز پرسید دیگر کتمان
مجال ندیده قصهٔ مافی الضمیر را بالتمام در رشتهٔ کلام کشیدم در بیابی
ای بکر بستم متقی چون طفل خورد سال بود و از دلهای سوختگان
را بیگه کبابی بمشام امتحانش نرسیده بر گریه من بخندید چشم

آن

زین شعله که سوز دم بر سینه ؛ گریان همه و تو در شکر خنده ؛ و هر روز
بتقریب مطایبه و استهزا مشتی نمک بر جراحت ناسورم می ریخت
بلی طفلان شورخانه حسن و نشاط را از شورهٔ زار غم چشن بساط چه خبر
و صبیان عرصهٔ عشرت سرای لهو و لعب را از لغت قبیلهٔ عشق چه آگهی [illegible]
گر چه [illegible] زیر پای [illegible] کرشمه ؛ بکانت که مگر مشت خستگی [illegible]
پس چون شور عشقم روز بروز بازیاد می شد و قوت سرپنجه صبرم ناتوان
پس متقی را با وجود آن کودکی بر حالم رحم آمده شرح دردم را سپیده
که مادر خلیفه بود عرض نموده التماس نمود که این حکایت را بتقریبی
با خلیفه بر سم اظهار لب گشاید که شاید خلیفه بشیوه عطوفت وجود دست
مرحمی داشته چاره داغ مستمندی ام برسم وصل نماید سپیده از این
سخن روی در هم کشید که فرزند دلبند خود را چگونه تکلیف نمایم که متمتع

این حور العین را بر خود حرام کن و دل بحاصل کاتب ؛ [illegible]
بدست آور اگر ابوالحسن را چندان هوای خدمت شما نیست خلیفه را
بگویم که وی را از این شغل معزول نموده جهتش رتبه دیگری [illegible]
نماید و زبان نواسرای [illegible] زنعلب گشاید [illegible]
صبری [illegible] ؛ [illegible] خودی [illegible]
خوش خوردی [illegible] از خوان الغضب ؛ برخیزد [illegible]
[illegible] ابوالحسن گوید چون دیدم که مزاج سپیده که رکن اعظم دولت خلیفه
بود از قصهٔ من متغیر شد من نیز از بیم غزل و الغضب ناچار دست در سلسله
تحمل زده پای بزنجیر دامان درکشیدم و دندان بر جگر هفته شهرهای دل
از کلبن مژه در چیدم و بجد و جهد تمام بلوازم خدمتگذاری شیوهٔ جان
سپاری مرعی داشته تدارک خدمات مافات می نمودم لطف گفتم هم

رغم دو روزی ؛ غم بساخت علی ساخت ایام ؛ روزی بخاطرم رسید
که در کلبهٔ غمکدهٔ خود شمع افروز بزم عیش گشته مجلس از مطرب و مغنی و ندیم و ساقی
ترتیب دهم و بگرداب ساغری گرد غم پارهٔ از دل بشویم که تاره بنویم الم قدم [illegible]
الغصه مجلس لبریز از شاهد و جانانه و ساقیان مستانه آراسته تا هنگام غروب [illegible]
بعیش گذرانیدم و چون شب درآمد و مجلس از اهل نشاط خالی شد خیال نغمهای
آن دلبر چنگی که بر ناخن احساسش مضراب چنگی بر رگهای تنم میزد هزار شعله [illegible]
از هر رخنهٔ دلم جاری ساخت بیت شد [illegible] همه [illegible] عشق دست
گرچه هر مرغ در این جا بنوایی دم زد ؛ در میان آتش و آب بیداری و خواب ناگاه
شخصی از روی شتاب حلقه ام بر در زد و گفت زودتر در بگشا که از نزد خلیفه آمده ام
مرا از استماع این صیحه پایه دهشت بر دهشت افزوده با خود گفتم البته خلیفه را از قصهٔ عشق
[illegible] آگهی حاصل شد [illegible] از جان شستهٔ دل [illegible]

نهادم چون خادم در را گشود چشمم بر دختران افتاد که با محمل و سر نشین رها کرده
خوابیده پس یکی از ایشان گفت که ساکن این محمل همان کنیز چنگی نوا پرداز است
که مطلوب تو بوده خلیفه وی را با کنیز دیگر و این اموال که در نظر است بهر تو
فرستاده پس اسباب و هر دو کنیز را بدرون سرای جای دادند و رفتند چون
مرا چشم بر آن گلدسته سرو افتاد تخم امیدم چون مغز بادام در شکر غوطه زد و چون
حلقه سر از پا نشناختم اما آن دلبر سراپا ناز را چون چشم [illegible] زیر اسباب
مجلس عیش من افتاد بر سبیل طنز گفت که مرا بی تو همیشه لقمه با خون جگر آب
جگر است و ترا ساغر لبریز از می چون خون کبوتر نظم من بی تو نشسته ام
در آتش ❊ در عالم آب همت جا است ❊ اکنون لب بر لبم نه و شرح قصه
از زبان من بشنو یعنی چون رسیده را از قصه سوز محنت من و تو آگهی حاصل
شد روزی مرا از خود طلبیده از حقیقت سوز نهانی ما استفسار نمود مرا که من

زبان

زبان چون نوک سنان شکر مغلوب در بیان مدعا کند و چون چشم شکیبا مرا
از بر سبیل سرشک قطری از سطر مدعا بیان نمود چون رسیده از حالم آگهی
یافت کار بوسیله نیرل و عطا به پیشین نمک بر جراحتم می فشاند و کار بجایی
طلب سوز نایره شوق زار فرو می نشاند و از آن که مقصد مرا بجرم سری خود
برده ام شب بزم حضورم طلب نموده امشب که مرا مجلس صحبت عیش
طلب داشت و هنگامه عشرت را نغمه چنگ و ناله سرود گرم نموده خلیفه
گفت فلان صوت را بنوازش در آور بیت مغنی چرا سرگرانی بچنگ
بود چندی زمی تهی از سرود ❊ کمش چنگ را گیر مان در کنار ❊ الم با دارد زبان
روزگار ❊ و من چون صوت حاضر را همواره نثار نوازش او سنجیدم
هوش و سکون تو نمودم در اشتیاق تو بی تحاشی بگریه افتادم مقتدر بر سبیل
تعجب گفت اهل شوق را موجب گریه در بزم نشاط چیست راست بگو که

بدانکه غنچه چون برازمیا نظری دختر ماه پیکری از دودمان محمد شرف عقد در حبالۀ
خود در آورده بود که مهرش مهره دلهای برقان نثار چون زر مهر در دار الضرب عشق رایج
ساخته و نگاه دلکش ستان جهان ستان ترکش سر مژگان و دشنه ناز چون سپاه
از پای در انداخته با وجود سپاه جهان گیر حسن حصار بند عصمتش چنان قوی بنیاد بود
که در خیال خانه آینه اش عکس غیر چون نقاش خیال در عالم سرگشتگی سیر می نمود
نظم صورت و سیرت و وقار و حیا ❊ کرده هر چار در سرشتش جا ❊ قضا را نظر شهزاده
از سپهر ستمگر بهر گردش با رستان ستم را بزهر آب زمرد دیده رفعی انگیری نمود بیت
فلک را که سنگی است هر دم بدست ❊ بسی دل چو جام بلورین شکست ❊
نگه کن که با هر کس از حرص و آز ❊ چه بازد این کجرو حقه باز ❊ و بیان این رمز آنکه
روزی آن حمام کبک خرام بعزم حمام قدم در کوچه نهاده در اثنای قطع راه جوانی
چهره پریشان سلوک پراکنده نظر را تحریک غباری باد صبای نقاب کشای نظر بر مطلع

آفتاب

آفتاب جمالش افتاد و چون تیر نگاهش از شست جست گوی هدف دلش را بر
ربایشان نشست آن روز تا شب و شب تا سحر تکیه بر بستر نشتر و تغم به غم لخت جگر خورد
نظم بلبل فکنده بار نگاهش نوای نو ❊ رفت از کفش عنان زر پلی دلربای نو
❊ اما چون بیقین دانست که حل این عقده جز بسر انگشت گره گشای حیله
پیر زال محیله که هر زمان تعویذی از آیت ان کیدکن عظیم بر بازوی اندیشه جادو
چشم بندد میسر نشود لاجرم عنان بگران سرعت را بصوب مقصد منعطف ساخت
و در سنگلاخ شقاوت روز و شب مرکب سعی در تاخت تا عاقبت چنان عجوزه
چنگ قامت زرینه چنگی را بچنگ در آورد نظم کو مشتری غمی که او را ❊ سودای نو
در بدر افکند اخت ❊ چون عاشق را دلیل مدعا بدست افتاد همچو غنچه همیان زرش
بر کنار نهاد تا آن زال تیره نهاد دامن جهد بر میان زده حصول مطلوب طالب را
مشهادهمت ساخت و چون ملک نسیم معذر لنگ قدم در سرا و قصر آن خلیل

گریه در شلوارت افکنم من از روی عجز نگاهی بسیده نموده دیگر باره عقده دیده را
بطوفان بلا دادم بیت نکته تیز در اظهار :: در دل سنگ خاره کردی کار
سیده و کنیزان همه از گریه من در خنده افتادند و خلیفه را بار از گریه من و خنده
ایشان تعجب زیاده شد که چگونه این ابر بهاری یک تن گلستان را
خندان ساخت و این مژه تیغ باز آب گیری چه اعجاز چاک تبسم بر گریبان
هر لب انداخت بیت از گریه بی اثر است ما :: شد بخت بجواب فتنه بیدار
:: پس چون سیده خاطر معتقد را مایل بکشف آن غایله دید کتمان آن
سر را مجال ندیده معتقد را شوکنده بر ترک ایذای من داد و قصه ما و تو و مقدمات
گذشته را مفصلاً بیان نمود بیت قصه عشق از هر غلطی :: گفت باشد تمام
بی غلطی :: پس خلیفه بالب خندان از من پرسید که سیده راست
میگوید که دست تیز چنگ عشق بارک بانت چون چنگ در کار است

دروغ من سر از خجالت بسبب انداخته بار دیگر گریه آغاز کردم معتقد چون از
کیفیت حالم آگهی یافت بعد از زمانی تأمل با مادر خود گفت آیا چه شود ما این
کنیز خود را بغلام خود داده باشیم سیده بشیوه لطف را مشفقانه خاطر ساخته بود
قدم پیش نهاد که باید در دولت خلیفه همیشه دور از ظلمت شام ملال باد من نیز جوانم
که بشیوه التباس التماس نمایم که بزم افسرده در دل مایل را از پرتو شمع وصل ضیا بخشیدن
چنان است که روح در کالبد صورت شیرین بر کوه بیستون دمیدن پس معتقد مراتب
با این اموال و کنیز مقرر داشت که بر شتران بار کرده نزد تو فرستادند و خود بدین نعمت
شد بیت نیک و بد نقش روزگار بود :: هر چه گردیم یادگار بود :: گو پیشکی بر بند بارانم
به هیرشتی و مندان و دشنام :: و همچنین که بوسیله صبر چنانکه ابوالحسن را فرج بعد از شده
حاصل شد بود چنین بزاز اصفهانی را که در سوانح مجدده است روی داد قصه حسین
بازاز بزاز اصفهانی نقل است که در عهد پادشاه خلق از رو رضی شاه عباس ماضی

دلبران عصر بنیاد و چون آن اختر ذو ذنب در خلوتخانه آن شمع اوج عزت جای داد
هر روز بتقریب بذله شماری و نکته گذاری کمند الفت را تاب داده آن غزال آهو فریب را
صید دام محبت نمود بیت چون کل رعنا دو رنگی بنیاد روزگار :: زانکه با
اشک کل را چهره گلگون میکشد :: تا آنکه روزی بتقریبی در بزم خلوت بی محابا
زبان برگشود که ای صنا و چشم آهو فریب را فرصت قرین باد که شرزه شیران
کمند نگاه افتراق زلف بسته و دست طره تو پیچیده است را الفرصت در آستین
که سروران را بنای طاقت چون خانه عنکبوت در سم شکسته از جمله درین ایام
جوانی خوش صورت صاحب مکنت که سر بچنبر فلک در نیاورد و لعل پاره ای
لخت دل را در چنبر زلف چون گهر برشته کشیده و پرکالهای کباب جگر از سیخ
مژه از نمک سر شک شور نموده اگر تو نیز زکوة حسن را فرض عین شمرده دل
مسکینش را القوت لایموت وصل چاره جوئی از آن گنج خسروی خبری یابم نگرد

نظم از قطره زدن اشک جهان آراید :: کی پای بدامن زلال آساید ::
از باد دمه کلم که زمانی نشنید :: تا از دل غنچه گرهی نگشاید :: آن شکر لب شور افکن چون
از آن عقرب منش زن چنان سخن تلخ شنید بارد بی ترش همچون افعی دست در گردش
چنبر کرد نیش را از نیش ملامت چون خانه زنبور مشبک نمود پس کنیزان را فرمود
تا بضرب چوب و لگد نمد مالیش دادند و از خانه اش چون کره قالی حالی بیرون کردند

نظم حرف سراسر اسرار این است :: دل بی درد را دوا این است :: اما چون
آن کس از کاشانه رانده و چون خاک دیده او دشمن چشم کشیده بود نیز جور زنده و اگر چه این رنگ
بسته بود بزم اختتام صورت حیله هر سه در صفحه خاطرش نقش بست و کیفیت واقعه را بگرد آن زن
عاشق دلباخته را گفت صلاح در آن است که امروز نیز دو شوهر این عربده جو رفته بگیر
دلبر پری که در کارگاه فلک اطلس چون نقش بدیع صورت نبسته داروی خریداری
نمائی بیت چنان از مهر سیه پوشی بنار :: که حیران شود دیده روزگار :: و بگوشش

تمام این رفو را دمساز کوشش گردانی که معشوقه‌ایست بصد حسن پوشیده که از شعشعه زیبائی حسن زیبایش خواب از مخمل و موج از خارا نهان کردیده و از رشک تار گیسویش فلک بر قوس دلش طیلسان شب در نوردیده چون خاطر مشکل پسندش سر بهر تماشی در نیاورد چنان حریری از تو خواهم که موج هر نگاه حیران تماشایش گردد نظم باکو هر رنگ دل نقد دلم دردیده دوست پی بهامن ز لخت جگر متاع رنگین دارم پی یار آشنا من پیش جگر نفیس از آن بزاز خریده نزد من آور تا کرهی چند بر پود و تار روزگار آن شوخ ستمکار زنم مرد عاشق با جرای امر آن ثانی عمر قیام نمود حریری از آن بزاز بشرح گذشته بخرید و بدان عجوزه داد و آن عجوزه عاقبت کیش حریر را در زیر چادر پنهان کرده قدم در سرای آن بزاز نهاد و در بسم الله بیناز با خاتون مهمان نواز زبان گله پرداز بشکایت و شفاعت گشود و آتش خشم آن هوادار آب دل عصمت ابنیل بر شکسته فرو می‌نشاند نظم زینکونه بکوارم جو راندی ز نشستیم و زهر صبر نوشتم من نیز بحال نا توانم

در عالم خاموشی خبر دوشم پس از آن زمانی طویل در آنجا توقف نموده چون بانوی خانه را ملتفت شغل دیگر دید غافل از اهل خانه آن حریر را در زیر سجاده بزاز پنهان نموده بیرون شد روزی مرد بزاز برای ادای نماز سجاده از جای برداشت ناگاه چشمش بر آن حریر افتاد که مشتری بادی گفته بود که من این جنس را بجهة معشوقه دلخواه خود میخواستم از خشم روز در چشمش تیره گشته آتش زنند داریم جنگ سنگ با جگر سوخته در آویخت و سوسن زبان را در عتابش چون سوزن تیز نمود نظم عقل با داغ جنونم چو دم از هم زد شور دیوانگیم سلسله را بر هم زد پس آغاز خشونت نمود که این وصلی چون بدین جا راه یافته خبر دار این قماش سیگفت که من این جنس بهر لباس معشوقه خود میخواستم و اکنون فرعه این دلبری بنام چشم شهلای تو آمده اگر حیثیت را از چشم خانه بکنم و چشمه حیات از کل ممات مکدر نسازم نام مردی از من چون مردمک دیده موری بی نشان باد پس آن سرو گلندام را از دست

ادهم توسنش را چنان از ضرب چوب مقشر ساخت که هر قطره از خونش از بن هر تار مو لیمون دانه تار سلای مرجان فروشی داد و رخ لاله رنگش از ضرب سیلی چون گل عفران کبود پوشی آغاز نهاد بیت قدح نوشان بزم غفلت آخر میشوند آگه نه کرد حق پرستان زنگ مستانه می‌بندد شوخ انده بیت پاره حرکتی شکند مستانه دلیلان گره بار دیم نمود که من از نقش حیله این قماش دل عشق اجاره واده بایش نیز دادم و دو کن عصمت من تا روی مهر جبین چون دامن مهر پاک است فایده ندارد و عاقبت چنین مقرر فرمود که آن مغضوب پرده دور یکی از خانها ساکن گشته دیگر برو نیاید تا حقیقت این خیانت کال حتیاط مرعی دارد چون سعت بی حدود بر آن دو دمان تعلق گرفته بود پس آن ممتحن بای صبر بدامان کشیده در حصار انما اشکو بثی و حزنی الی الله تمکنا جورش تحمل کرد تا قضای عالم السر و الخفیات بر آید که گرد ناپاک این تهمت از سینه شوهرش بزداید نظم دل چو گوهر اگر آن شکست

یا رب این غنچه نشگفته کجا بگشاید روزی آن عجوزه مکاره بجهت بیغاره آن جگر خاره بسرای بزاز در آمد چون چشمش بر آن گلعذار افتاد آشفته موئی دید که هزار کمند زلفش چون سیه ماری گرد حلقه چشمش حلقه زده و مژگان چنگش از کاوش موی مژه چون خانه زنبور پر خونابه گشته تا کردیده لعل شیرین گفتش که از شهد تبسم قند در گلوی شکر میریخت اکنون از موج فغان شور در قند طاقت دلبری چشم سحار فلکش کار گردو سرمه خاک سر بر چشمان کشمیری بخت اکنون از لعل سرشک گلگون بدخشان کینه پرداخته بیت رخساره لاله گونش زنگ ازنج چون کفته عنبر عطر اکن سنج سرو سینه کشش ز طبع محزون آشفته چه مجنون شمشاد قدش بخاک خاشاک غلطیده ز سر بسیم بر خاک چون آن سطور از نظر ان منظر آن زال ستمگر افتاد دانست که گرد این فتنه از سر حسد کسیدآن ملپوی ابل شید بر خاسته روان لصد عجز و نیاز زبان گله

بنوای ثنای وی آهنگ داده مشت جایزه هم سنگ آن هست چاره در
دامنش نهاد پس از روی الابه زبان بعرض مدعا گشاد که گوهر پاک دولت
صدف صحبتم که چون باران نیسان جز در غمّان حیا چشم نگشوده اسحاق(?)
باسناد خیانت که استاد عقل صورت آن خیال را در آیینه تصور جلوه
تصدیق نداده شوهر تیغ بقصد قصاصم از نیام انتقام برآمیخته و چون کشف
این غایله جز بیاری رای طلسم شکنت صورت نپذیرد اگر مرهم فرجی بر جراحت
شدنم گذاری امید دارم که در روضه خلد برین صدر نشین مجمع دو شیزگان انا
انشاناهن انشاء فجعلناهن ابکارا گردی نظم ای چاره گر هزار چون من
ای لطف تو غرق بحر خون من ؛ دل راست امیدی از درت کام ؛
گر پیش نهی بچاره ام کام ؛ القصه آن پیر فیلسوف تدبیر را با همه قساوت قلب از [illegible]
وزاری آن مظلومه سیلاب مرحمتش در فوران آمده ملتمس نهاد خاطر ساخت که

بدان

چاک گریبان دشمنه را برشته اصلاح رفو نماید پس نزد عاشق [illegible]
مرکب جهد در تاختن زبان برگشود که مطلوبت را یافت افسون راحتی
بوصل ساخته ام بیت عمری شمار حلقه زنجیر کرده ام تا آسمان دلم گشته
بر شیرین آشنا نکین چون شوهر نسبت بوی بگمان ظنه شده باد
که چاک تهمت پیراهن عصمتش را برشته [illegible] از دوش نصیحت بدوزم
با سرو قامت تو چو باد ام دو مغز از یک پیراهن سر برنیاورده
پس صلاح در آن است که نزد بزاز رفته مطالبه وجه ثمن آنگریبانی
چون بزاز در جواب گوید که متاع مرا حاضر کن تا اجرت متاع بدهم
من همان روز آن دعوی را دست آویز ساخته وصل مطلوب خود ساختم چون
ملاحظه نمود مرض خاطرش گشت و روی از روی یافت من چون
چنان دیدم در زمان بزاز را بمسجد آوردم چون دکانت را در بسته

بدیدم آن وصله را بعورتی از جمله خدمه خود دادم که بخانه ات آورد چون زنان خانه را مشغول کاری دیده
آن حریر را در زیر سجاده ات گذاشته بازگشت چون جوان عاشق نزد بزاز رفته مضمون باهمی را
حل نمود مرد بزاز انگشت تحیر بدندان گرفته با خود گفت هیهات هیهات انی ای
وادی [illegible] از دست شده اختیار آن زن کاهی جا و گاه بر بستر غیرتش برزد
خیال خام کاری تمام [illegible] ذکر کرده غبار غفلت از ضمیر زدوده وسیل توبت از دیده بسیل
سرشک سلب نموده عنان فکرتم را بر چوله کشید که خضر راهش از غول بیابان درخاک
مال است [illegible] خنده بیاسش از غراب دهشت در دشت گوشمال صدف کاغذ کام
میخواست که چون شبیه بیره روسازد و جهره پاک دامن اوج حریم را عزم آن داشت که چون
مهره گل در خاک مذلت کشد پس با زاری و ندامت از اعمال شنیعه گذشته نزد با زن
[illegible] رفته بصد زبان عذر ایام گذشته را بخواست نمود و آن زن بوسیله صبر و تحمل از
محنت تهمت رهایی یافته بعشرت فرح بعد از شدت کامیاب شد حکایت چهارم

[illegible]

رحم بمعنی رقت دل است در حین میل وی بعطوفت و این صفت اعظم صفات حمیده است
و طلسم سوار بسم الله در مفتتح کلام حق قدیم است که لالی بحر محیط قرآنی بالتمام در آن صدف
مخزون است بعد کوشوار رحمن و رحیم مرصع گشته و مع هذا که تا اجرای رسم این امکه بر تقدیر حکیم
دار العیار بسیع اسمائی [illegible] دیوان رحمت است شرف نفاذ یافته و هر دلی که بصفت رحم
متصف نباشد رحم منان الا یرحم الله من لا یرحم الناس از فلک رحمش دور گردد [illegible] باشت
کمان را در محراب طاعت چون کمان نماید که سهام ارباب چون مخالب عقاب طعمه از
جگرش خورد و آدمیه دل کامل و عاقل چون خالی از رحم باشد بنابر انشاع خلا ممتلی از ظلم
شده است خواهد بود و ظلم که عین مذموم است که بنابر مدلول آیه کریمه و لا ترکنوا الی الذین
ظلموا فتمسکم النار اگر شخصی بنجابات قبای ظالم سوزن فروشد تا رشته حمکوس نالد بئس المهاد
خواهد شد چه جای آنکه بر جیب پیراهن ظالم زه اعانت دوزد پس لابد هر دلی که [illegible]
دار الانقلاب جهان برکافه انام و عامه خواص و عوام رحیم و مهربان بوده باشد همواره

مداوای علل دستهٔ اهل عالم بر رسم عطوفت مرآمیند در هر مضیق شغلی مفتاح فرجی و
فتح الباب عاشق بر روی ملالش نماید چنانکه آن حاجی زر گم شده را این حکایت
روی نمود قصهٔ حاجی زر گم کرده بیافتن دیگر باره صاحب تاریخ چنین روایت
کند که صاحب ثروتی از جملهٔ اغنیاء بصره ادای احرام شوق بر دوش همت بسته
بعزم حج بیت الله الحرام با مکنت تمام قدم در عرفات طلب نهاده سعی کنند تا
طواف آن قبلهٔ طوایف چشمهٔ زمزم از نقبتین دیده گشاد بیت در رهت عصا
ز موی مژگان :: کشکول بکف ز چشم حیران :: و سوای یاسحاج موونت سفر
مبلغ سه هزار دینار زر سرخ و جواهر در کیسه بسته کیسه را بر کمر بست که بمقتضای
البیع وحرم الربا شیوهٔ تجارت مرعی داشته بوسیلهٔ ربح حلال از ربح مال
نظم خبر باد ادغم و ناله بکویت رسم :: بهر حج زاد ره در راحله ... با قافله
عظیمه از خطهٔ بصره روی براه نهادند چون دو منزل قطع راه نمودند شبی بصحرایی

کرسانی فرود آمدند مرد آن جوبر بستر استراحت تکیه زد و همیان کمر خویش را
بهر راحت از میان گشوده در زیر بالین نهاده تن بخواب داد و شبگاه
شب قافله از آن موضع کوچ نمودند مرد بیچاره با دل حیران بحکم الانسان
من طبیعة الانسان همیان زر را در منزل فراموش کرد و بعد از طی مسافت
چون مس آفت نسیان نمود همیان سرشک صدف دامنش از گهر لبریز
ساخت و قانون فغان را بدین نوا مترنم ساخت نظم جز باد مراد کم گشته را
کس در جلو خطر نینداخت :: چون قادر بر عود و وقف بر سقط
نبود لاجرم به بقیهٔ برگ و نوالی که همراه داشت راضی شده ترک نوای حج را
لازم داشت پس روی براه دو نهاد بر جگر بسته دامن همت بمیان زد
تا بسعادت ادراک مقاصد اصلی فایز شده بمناسک حج و شرایط آن
قیام نمود از آن جا بمدینه مشرفه شتافته روی غبار آلود را بر سده معظمه

چند شربت وصالی ورا کرد و مرقد منور حضرت نبوی علیه صلوات الله الملک الاعلی سوده زمزم سرشک را
چون شکر ز زمزم سرشک می آمیخت پس بصدق تمام اعمال هر روزه را بجای
آورده چنان نکرد که از صدمهٔ تزلزل اثر تخلل در رکن اعتقادش راه یابد نظم
چون دست ستم بریدش به :: پای که ز کوی یار برگشت :: و چون از مناسک حج
و زیارت دل پرداخته بشهر بصره در آمد بهر حصول وجه معاش صفحهٔ حرکاتش
دل از ناخن ملالش گشته تا آنکه در اندک زمانی اکسیر صبر کشش کم عیار آمده سیم و زر
از نظر کش چون نسخهٔ کو کرد احمر ناپدید شد القصه چون رشتهٔ کارش گره
در رشتهٔ اعتبار جز غبار رشک عیار ضیقی بدیدا کش نیاید در ملک کدیه دکان
طمع گشوده متاع آبرو را بدست دلال طلب داد و تا حریفان خورش نیارعهد
املش را از شبه الم بگشاد کیسه کرم بیرون آوردند بیت سنا در وی زمنانخود را
اسیر داغ غم کردم :: گنه در کارم که بگردن که بیا بختم :: و چون در رزان خود را

مدت نیز طعن زنند زن سخت کمان و دیدن امری است مشکل تا جز بر حجر
آخری نکرد و بار بر جز بسته فضلهٔ سفره سفر را با خضر حضر فضل نهاد نظم گرین دم
الحذر الحذر پس بانوی خانه را که حامله بود بر خر سوار کرده قدم بطرف صحرا نهاد
نظم باد با این زن کند سرافرازی :: بکه بر بادت در سکت بازی :: بر سکون جو
نهاد لنگر دل :: لاجرم هیچ ماند خر در گل :: چون اندک قدری مسافتی قطع نمودند ناگاه
شب تیره فام سیه کاریم ابر در کشیده تقاطر باران کلبه بارانی حباب بر تارک سیل نهاد
آن دو حیرت زده بقریه رسیده در خرابه فرود آمدند قضا را درد مخاض بر حرم
مستولی شده برحم الهی چون از مخاطره اش ایمن ساخت فرزند رشید بوجود آمد چون
درد دل آن عورت مزید علل دیگر شد مشتاق شوربای گرمی گشت که بدل ما تحلل
گشته سبب نضج مواد فاسده و لینت اعصاب صلبه گردد آن شوریده از وطن آواره
چنین روایت کند که در آن حال آن زن را تنها گذاشتم و از وجه خرجی همین یکدانگ

نقره دانشتم از خرابه درآمده بهر کوچه و برزن آن قریه در تک و پو بودم نظم هر کس که
گشت در رهٔ قرب تو پامال :: چون گرد ز خرمن صبا ماند کس نشان او اتفاقا آن سیم
بدکان بقالی افتاد که قدری شوربای گرم در دیگ داشت بدان نقدینه که بود کاسهٔ
دیگپای شبع گرفته بازگشتم در اثنای قطع طریق با دو یاران یار نه بهم دست اتفاق
افتاد چراغ غنیمم را خاموش کردند ناگاه پایم بسنگی درآمده بیفتادم و کاسهام شکست پس
نقد کیسهٔ صبرم بباد رفته از غایت تحیر در طول و عرض هر شارعی کورانه قدم می‌نهادم
باز قاید ادبار عنان عزیمتم را بکوچه کشیده ناگاه سگ درنده سر بدنبالم نهاد که شیر نر را
از غایت پلنگ چشمی بگربه حساب نمیگرفت تا آنکه بمن رسیده زخمی بر پایم زد
من از چنگ وی بصد مشقت جسته بطلب آب حیوان نجات بظلمات دیگر قدم
نهادم که ناگه بکمندهای پیچ سکندری بسر درآمدم و پیشانیم مجروح شد نظم قضایی چون
در کمین کس نشیند :: نظر تا پیش پای خود نه بیند :: چون صور قیامت بلا از بلا شنیدم

بی طاقت شده نی صفت بند قامتم چون چنگ شده شور فغانم چون
طنبور از پرده بیرون افتاد پس عود دل را چون دف بر آتش حرمان نهاده
نفیر نالهام در هر کوچه و برزن قانون اهل شیون ساز کرده بر در هر سرا از چرخ
بیوفا پس از عرض شکایت بهای های میگریستم نظم چرا نالیم کز گردون گره
در کار ما افتد :: که ما را هر قدم از نقش پا بندی بپا افتد :: ناگاه از دریچهٔ غرفه بغز
بگوشم رسید که کیستی و از کدام شعبه که نالهٔ بلند آوازه است در هر گوشه و مقام
بگوش اهل مقام بی اصول و خارج آهنگ مینماید و خلقی را بد خواب نموده
بهر چه آب دیدهات پای سیل میگشاید من بزبان ابتهال حال کثیر الاختلال
خود را از وضع تحمل آن زن بار و رو خرج گیدم بشرح ندامت فرد جمله
و جراحت جبهه هنگام عبور بجلا بادی بیان نمودم مرد مخاطب بر سبیل عتاب
گفت ما حصل تطویل کلامت جز این نیست که یکدم نقره از کیسه بهمت

خرج شده بیت آزرده مشو رفت گرت مال ز دست :: این شیشه بسی درست
گردید و شکست :: بتوان سر کیسهٔ کرم بست و گشود :: اما سر کیسهٔ قضا نتوان بست
من چون سماجت و برودت در کلام خامش دیدم داغ شماتت بجبین سوز
دلم غالب آمده در جوابش گفتم کنون که کیسهٔ روزگار نقد سعادتم را تاراج نموده
و دست فلک طرار تاج دولت از تارک همتم ربوده از طاق قسم زر دار الضرب جواد
کم عیار آمده و گرنه من صاحب آن مکنت بودم که در راه حج کیسهٔ مشحون بگونه
جواهر و لآلی که قیمت آن سه هزار مثقال طلای احمر میشد از من گم گشت مع هذا
من چاک لب را از فغان بسوزن صبر دوختم و در فسخ عزیمت حج سعادت را
شقاوت نفروختم بلکه مردانه قدم در میدان سعی نهادم تا بسعی بین الصفا والمروه
قدم گشادم بیت در چمن باز فکنده است عجب غوغائی :: مرغ این باغ
ندارد خبری از جائی :: مرد نیوشنده گفت کیسهات چه نشان دارد من آن

حرف را حمل بنوعی از شعبده و طنز نموده چون طیر وحشی از شجرهٔ الفت رم کرده
در وی براه آوردم او مبالغه بیش از زمان پیش در سوال نموده از عقبم آمد
و دامن او بحث گرفت یا بن خدای که نقد حیات در کیسهٔ هر کالبدی
بودیعه هشته ز رخسار عاشق زبسکه خراش ناخن سرشته که قصهٔ همیان
گمشده را براستی در میان آور نظم راست بر گوی قصه از هر باب ::
تا بساحل شنائی از گرداب :: من چون مبالغه وی را در کشف آن سر
مفتاح باب سلوت دیدم چون کشف سر از جیب گریبان سکوت بیرون
کشیدم و شمه از آن قصه بیان نمودم که پنج سال قبل از این کیسه بدین صفت
از من در هر منزلی از منازل راه حج که مشتمل بر گرستان بود از من گمشده
پس آن مرد در زمان مرا از روی تلطف و تفقد بخانه خود برد و در عهده
یکی از ملازمان خود نمود که بویرانه معهود رفته عیال مرا آورد و سرای علیحده

بسجیه ما ترتیب داده بلوازم شغل ضیافت و مهمان نوازی قیام نمود و روز
دیگر که خسرو مهمان نواز مایده سپهر فراز خوان لاجوردی فلک طبق زرین مهر را
از نعمت ضیا لبالب ساخت مرد میزبان مرا نیز در خود طلب داشته گفت الحال
شرح قصه را بتفصیل بشنو نظم زمن نیز بشنو که بی سرگذشت :: بشد از تو نیز آنچه
بر سر گذشت :: بدانکه یکسال بعد از حج نمودم نیز بحکم استطاعت اقتضاء امر الله
علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا قاید شوق کمند جاذبه در گردنم افکنده
عزیمت راه حج نمودم بعد از قطع سه منزل در صحرای کرستانی باقافله فرود آمدیم ناگاه
جمعی از اجامره قطاع الطریق که مبادا ایشان در سیاست طریقه و خسوف قمر نقد
ذنب اتفاق افتاده بر سر ما ریختند و شمشیر شکار گیر و سنان جان ستان در هر یک
از قافله آمیختند و بازوی حمله جمله ما را از سر جمله سپرده گشته شدند و بعضی زخم دار
و برخی را بسته و متاع قافله را همچون اسیران غارت نمودند و من عریان از آن اسباب

شکم

شکم بر زمین نهاد پس ما از مسکن شیران اندوخته شده و بر فتند بیت چنان
شورشی کرد دست قضا :: که شد تازه داغ دل کربلا :: پس بقیة السیف که از
چنگ جنگ ایشان جان برده بودیم بنات النعش وار قدم در بیابان تفرقه
نهادیم تیز بنده را لباس تن ساخته در آن بیابان آوارهٔ آوارگی افکندم
و ملال و در ماوای آن دشت را بقدم دهشت پیمودم تا شب در آمد نکبوت سیاهی
که یونس در بطن ماهی از حال من آگاهی یافت در زبان غاشیه شب بجور رسید بختی
من رنجور گواهی داد نظم خنکت به تیز رود در آن شب :: افتاد زپا چو نعل
مرکب :: گر هر پی پا شود چراغی :: از کس ندیدم جهان سراغی :: چو آن بیشه محل
وطن شیران بود من از آسیب هر درنده مغاره را مناسب استتار لاشه دیده
بجون ناخن آن بیغوله را از خس و خاشاک پاک نمودم و چون ملخ در آن حفره
در خزیدم تا هنگام تباشیر صبح از لخت جگر زمی شب را برمکی طعمه دادم که بر

موی بر اندامم رکی از سودا گشت و چون لیلی صبح راه تبسم بر لب شکر خند آورد
هنوز مجنون آسا قدم در آن منزل داشتم که ناگاه در میان خس و خاشاک
که از آن مغاره حفر نموده بودم چشمم بر کیسه زر و جواهر افتاد بصفتی که نو نشان دادی
در زمان آن را برگرفته انواع شکرگذاری کردم بیت برومند گردد چو شاخ امل
بکش با عنان دست کوز عمل :: چو باک از قضا مختلف قسمت است :: که نعمت
رضای ولینعمت است :: و با خدای خود چنین شرط کردم که چون صاحب وی
معلوم شود ودیعه را بی شایبه بدو رسانم پس قدم در بیابان حیرت نهادم
به کجا میبردم ناگاه اعرابی شتر سواری بمن برخورد و چون مرا در آن بیابان خونخوار بی
غمخوار دیده پرسش بر حیرت فزوده از احوالم شمه بیان نمودم در زمان غار بیجزه
بسبیل شور سرشک چون ریشه حنظل تنک پروده لعاب بهر نمودم و دو کشته زبان
تشنه را از زنگار آه چون خنجر پوشش پلاس عزا در پوشیدم و آنچه از واقعه غارت

دزدان

دزدان ستم کار و محرومی از طواف بیت الحرام که بر سرم رفته بود همگی را
الا قصه همیان زر با وی بتفصیل در میان نهادم بیت فسانهٔ خویش سر
بسر گفت :: دود جگرش غبار دل رفت :: پس از وی پرسیدم که از این
جا تا بصره چه قدر راهست گفت هشت پنج فرسخ من از روی تضرع و تشفع
با وی گفتم که گر مرا به بصره رسانی از مال خود هر چه بخواهی زر سرخ تو دهم اعرابی
بدین سودا راضی شده مرا به بصره رسانید و اجرت از من بستد و چون من بمنزل
خود رسیدم پاره از وجه لقطه را راس المال نموده درین مدت از برکت و منافع
آن صاحب ثروت شده ام و این قریه را خریده ام و وجه طلب زر را درست نموده ام
و آنچه جواهر بود اصلا تصرفی نکرده ام پس در زمان همیان را نزد وی حاضر
ساخت و کشیده محبت و مهربانی بجای آورده آن مرد بسیار من رحمی که با
ضعیفه مطلقه خود مرعی داشت چنین فرح بعد از شدتی فایض شد و چنین

قصه علمای دار المؤمنین قم که از سوانح عجیبه است ذکر آن مناسب مقام است

قصه علمای قم و آقا رضای دابلی نقل است که در اوایل جلوس شاه عباس
ماضی چهارده نفر از اجله علمای دار المؤمنین قم که قطره از موج دجله فضل
شعارشان آب حسرت در گلوی بحر عمان چکاندی و نقطه از مداد قلم لؤلؤ
نگارشان داغ دل علمای اشرف افزا بجون شستی زهی جهد پیشانیان از طریق
دشمنی حضرات چهارده معصوم که هر یک از ایشان در کتاب خانه کمال
کسب اوصاف چهارده گانه نموده و در مدرسه خالی از وسوسه کمال نفس را
بتهذیب اخلاق مرضیه امر فرموده نظم چون دفتر علم برگشایند نشان این
زسر در آیند چون روی نهند سوی محراب محراب شود ز اشک گرداب
عهد وفاق و پیمان اتفاق بسته بعزم هند دکن دکان وطن را تخته بند نموده
پس از قم مرکب عزیمت بملک فارس و از فارس به بندر عباسی [illegible] شتافتند

که از آنجا بکشتی نشسته بجزیره فرکون در آمد چتر بادبان مرغان کشتی ایشان چون
بال هما سایه انداز و پس در بندر قبل از آنکه بکشتی در آیند با یکدیگر چنین
مشورت کردند که با حریفان همگی از بی برگی چون برگ گل در یک بزم
چون غنچه گشته ایم و از تهی دستی چون صدف چشم بر دانه آبله داریم نه مشت
درم هر یک از ما در کیسه مؤنت نباشد بخت عاجز کش چگونه معونت
ما نماید بیت جان در تن مرده آرد انفاس خوشم با معجز عیسوی از آن رو
خجلم گر دست تهی هنر دانای جهان شرمنده تر از طبیب بیمار کشم
قضا را در آن وقت ناخدای فرنگی جهازی را عزم روانه جهاز زنگبین نموده
اراده ناحیه فرنگ داشت مسافران سفینه شوق از آنجانب وی روان گشته
آغاز عرض حال نمودند که چون ما را داعیه سیر ملک دابل است و آن تا حدی
بر سر راه ولایت تو واقع شده چشم التفات از نظر احسان تو داریم که مواز ای

چهارده هزار لاری که تقریبا مبلغ دویست تومان تبریزی می شود ما را دست
گیری نمائی که تا وجه مساعده ترا بعد از مساعدت بخت در ملک کابل ادا
نمائیم و برائت ذمه از دینت موافق دین محمدی حاصل جو سیم بیت
مروت نهالی است در باغ دل که بارش بود مرهم داغ دل ناخدا گفت
مبلغ معین حاضر است فاما چون شما را الکفیل مرهونی نیست که وثیقه این
دین بوده باشد پس من دست گیری شما را بدین شرط مینمایم که بعد از آنکه
بقرب دابل برسیم پیش از یکروز لنگر خیمه اندازم پس اگر شما از عهده ادای دین
من بیرون آئید نعم المراد و الا شما را در عوض طلب خود بملک خود برده
بقید فرنگ میسازم که بشغل کتابی کنایس و خدمت زنار داران ملت
و بیت الاصنام ایشان قیام نمائید که عاقبت بالفرد جان [illegible]
سپرده موافق کیش بد خمه بهلو گذارید تا در ربقه ملت باد آمده رقبه اطاعت را مقید

بقیود زنار سپارید تا از دام وام آزاد گردید بیت براه عشق چو پا مینهی قوی دل
باش هزار تیغ ستم را یکی حساب مکن پس ناچار آن ساده دلان
فاسد الرای که زبان طوطی فصاحت آرای آئینه جهان نمای بیت
در شان ایشان باین حدیث ناطق است که اکثر اهل الجنة البله بدان
راضی شرط شده وثیقه نامه بناخدا دادند و چهار هزار لاری از وی ستدند
و در وجه حوایج و مرمت حال خود صرف نمودند و رخت بکشتی نهادند نظم
دست بهانه خصم گریبان عاشق است زان خستگی بملک خوشی پا بدار
بامی و چون چند روز قصد دریا نمودند به بندر العطر العین که یکی از بنادر منتهی میشد
و متعلق راه مسافت داشت هم از راه صحرا و هم از راه دریا و دیگری
کوکه از جمله توابع فرنگ است سر بکشید ناخدا لنگر انداخت که همین موعود
وفای شما بشرط سابق است بیت چو غنچه چند نشینی درون خلوت صبر

؛ چون نور پرده برون آکه روز رسوائی است ؛ باسکهٔ بر فلس سمک این بحر زرد
وجه طلب مرا که چون فوج حباب سر بدایرهٔ موج حساب در نیاوردند سپید
با مغتد قید فرنگ شده؛ فتنهٔ اسلام از تارک اهتمام بردارید بیت با سر چو
بتیغ محبت لسان شمع ؛ با پا ز نایرهٔ شوق چون شرار ؛ سکان سفینه چون
موج ستیزی ناخدا دسکان وی دیدند شراع نالهٔ جگر پرکاله بر سر بر آوردند بادبان
ساحت لنگر لخت دل را در دریای خون دیده غوطه دادند و موج حیرت را
بسراغ عرشه دماغ های تلاطم گشادند عاقبت بر بهنمائی معلمی که از رشید ایشان
بود صلاح دیدند که ده تن از ایشان نزد ناخدا ساکن باشند و چهار تن ایشان
بحکم قرعه متوجه صوب بابل شوند تا هنگام غروب آفتاب که وقت
زر افشانی مهر جهان تاب است اگر چون درم باحضار لاری سفید رو گشتند
فولاد دل ناخدای چون سرب سوهان گیر میشند والا آهن سرد کوفته اگر بس

بر سر ناخدا گذارند که گردن ایشان از ربطه رقیت قید فرنگ برآورد نظم آن به که بنام جان
فشانیم ؛ با هم به نهنگ زنده تا چند ؛ پس چهار نفر از ایشان مستعد طوف بابل
شدند و هنگام وداع آن ده نفر بیچاره بناچار سنگ خاره را از آب دیده بشکفته
در دامن مسافران زدند که چون متحیران کنوز لآلی علم و فضل محک نقد طینت
آن رشنیدند و تنصیص صیرفیان حقه گهر مروت که نور دیده بیننده بر ایشان ظاهر است
که از ترشح ابر نیسانی و مشیت سبحانی هر دانه گوهر شاداب که در صدف مروت منعقد
میگردد سبب آرایش اکلیل آفرینش است نظم کم از کعبه نبود دل نیکو خواه ؛
به من از سوید جهانش مباد ؛ اگرچه اظهار مدعا درین مقام از مقوله تحصیل حاصل است
ولیکن بحکم ولکن لیطمئن قلبی چنین از رخ این غایله نقاب میگشاییم که از اصحاب ثروت
بعید است تساهل و تکاهل در قضای حاجت مومنین به تخصیص کم تسامحی موجب
خلل در رکن کعبهٔ اسلام گردد بیت مباد اگذارید ما کج براه ؛ که در زیر هر نقش پای ماست

چاه ؛ ایشان آغاز تخضع و تذلل نمودند که تا ماحصل سعی سینه سپر نمای بر گشت
توانائی ماست چه گنجایش آن دارد که پنجه کوشش ما حلقه بر در مدعا تواند کوبد
و جاروب مژه با غبار ادبار از سرای انتظار سپید لانه رو بید اگر بعضی از نثار توقف
درین مکان بر خاطر گران است بحکم نعم البدل ما را بر جای گذارید و شما بصوب
مقصود بسپارید یاران سکته ز آن لازم دانسته سؤال ان را
دعای خیر بدرقه نموده بخدای فالج اهم سپردند نظم فلک را پس پرده چون
نقشهاست ؛ که مرآت بعضی از آنها قضاست ؛ کجا نقش بندد خیال
بشر ؛ ز صورت معنی شود راهبر ؛ پس آن چهار تن از راه قفاری
بصوب مقصود نهادند چون بشهر بابل داخل شدند در اول قدم همنای ایشان
بر در خانه محتشم نهادی افتاد که بزیور نجابت و شرافت متحلی بود چون نظر
غریب نوازش بر سیمای آن چهار نفر غریب افتاد آغاز ملایمت و تفتیش

احوال ایشان نمود چون از مجمل سرگذشت ایشان باز پرسید ایشان چشم حسرت
پر آب کرده از ناسازکاری فلک شعبده باز زبان کلمه پرداز گشودند بیت زهی شعبده
ساعت روزگار ؛ که یکدم نیاسودش از دل غبار ؛ بدورش چنان عالم شد
انقلاب ؛ که در زمین خاک است از و اضطراب ؛ پس شرح حال خود را من اوله
الی آخره بر رشتهٔ تقریر کشیدند مرد قدر شناس که وی نیز از جمله اجلهٔ اشراف شهر قم
بود چون علمای عالی مرتبه را اسیر چنان بلیه دید در بحر تحیر غوطه ور شد بعد از زمانی گفت
تدبیر نوش داروی این سود الم حجر در شربتخانه مرحمت آقا رضای دایلی نیست که بهر از این
چنین سودای علت فاقه را مفرح یاقوتی شفا بخشیده وجود عنقا دارد و مرد مهمان نواز
چون دامن مروت را وسیع و دفت تعلل را تنگ دید در زمان با اشفاق اخوان الصفا
عزم کریاس فلک اساس آن خورشید اوج مکرمت ناس نموده بدین زمزمه مترنم شد
بیت بهر سری ز فروغ چراغ مهر تو نوری است ؛ کدام ذره درین جلوه که شاخ بیضا را

چون بپارگاه آن رکن جهان پناه رسید مرد هدایت پیشه آن چهار خام اندیشه را در بیرون
سرا توقیف فرمود و خود بدرون قدم گذاشت و چون شرف صحبت روی داد
امیر دانائی استفسار خبری تازه از وی نمود وی در جواب گفت یا ایها الامیر عزت
کدام خبر ازین اوحش و مرارت کدام ثمر ازین افحش تر تواند بود که چهار دهقان از علمای
میدان علم که همگی از خمخانه و علم آدم الاسماء کلها صاف جرعه درکشیده اند چنان
ساقی کائنات قدح جام ایشان را لبریز از شراب خام نموده که بدمستان در گرد
شرک گشته‌اند بیت ز جام عشق چنان گرم شد منصوروار که خورده باده در چوب دار انجمن
شکست :: ملخص کلام آنکه با امید رأس المال نقد حیات در دریای چهارده هزار زاری
از ناخدای فرنگی وام گرفته‌اند مشروط بانکه چون کسوت امرز سیاهی شب در آید آنها
ن اگر نه کرسی فلک زیر پا گذارند که بهشت ایام هفته عیش را در شش جهت عالم بجای
مردی پنجه خوکس با این چهار تن جز در پیشه اکنون این چهار نفر سر جهد بر کمان

است بسته دو پای در یک کفش دارند که بسر انگشت عقده کشای صاحب دولتی
گره از رشته کار باز نماید چه از بس تنگ گشته پریشان محال :: گنجیده
در چشمشان اشک آل :: امیر روشن ضمیر غایت مصیر که همیشه در صدد تعمیر بقاع خیر
و مساجد و معابد از راه بر و احسان است چون دانست بر این معنی که تنور خانه
از تعمیر سرای آب و گل احسن و انسب است اگر چنانچه طلبا لمرضاة الله این چهار
نفر را که گلدسته گلستان هدایت اند و کحل الجواهر دیده اصحاب عنایت از قید
فرنگ آزاد سازد یقین که سرای حالش تا ابد آباد خواهد بود نظم خوش آن دولت
راسخ زد مرید :: که از رشح فیضش دل مستمند :: شود خرمی در نهادش زیاد ::
چو در غنچه نکهت ز تحریک باد :: امیر دانائی چون رستم زابلی در عرصه دلاوری خود جود
بر سر نهاده بهر مرهم زخم ایشان موم دل را بر روغن رحم سرشت پس طلبا را به مجلس خاص طلب
داشت با ایشان رسم ملاطفت و محبت بجای آورده خوان نعمت بگسترد و معان

حال مقرر داشت که خزینه‌دار بسرعت تمام مبلغ معین را در کیسه‌ها بسته دو نفر
از ملازمان خود را نیز همراه ایشان نموده باتفاق نقدینه را بسنگ کشیدند و با دبا
بادبادصرصر همعنان ساختند بیت کسی که دل بطوفان سفینه میداند که در جزایر بهشت
دل ناخداست ناخن موج :: اما چون بسبب طول مکث ناخدای بر جسم دل روز را
بشب کشید دریای قهرش بتلاطم درآمده بانگ بر چهار درشان زد که از جمله چهار
لنگر که قوایم بحر پیمای جهاز جهازه است سه لنگر بالا کشیدند و یک لنگر دیگر را در اندیشه این
بودند که بالا کشند که ناگاه باد چهار موجه اقبال کشتی آن چهار غمگسار را در نظر ایشان
جلوه داد چون از دور فانوس خیال بر گردن ناقوس نواز دیر ضلال گشته که
لحظه هم توقف نماید شاید که از پرتو آن روشنائی ایشان را نور سعادت در نظر آید
بیت پرستند مران سفینه در آب :: از موجه اشک من حذر کن :: آتا آنها زبان
نقد مراد چون پاره نزدیکتر شدند بنوای بشارت نعره برکشیدند که ای یاران

هوا از غنچه لب را بباد نفس بشر و مژده سپارید که بهار اقبال بر شاخسار تمنا
گل کرد و جویبار امید بسیل عشرت سرسبز گردید اینک ناخدای عالم وجه طلب
ناخدای بتخانه که ضدای دابل حواله نموده و خازن وی آن وجه را بما داده همراه دردیم
رفیقان دل بجون سرشته را نخ از نشا شراب شوق ارغوانی گشته بمراسم شکر
نعمت و لنوا از پادشاهی بی نیاز قیام نمودند بیت عیش باغ زندگانی خنده داری
میش نیست :: گر تو زو غافل شوی دوران کند در کار گل :: پس آن نقدینه را تسلیم ناخدا
نموده از چنگ بهانه وی جستند و رخت سفینه کشیدند و بشهر دابل درآمده بلذت
عیش تازه و عمر دوباره نشستند کامکشتند سلس ربیع دراد تو ادب در اصلاح مبادی کتاب
از حسن سلوک است با هر نفسی از نفوس انسانی بروجهی که موجب نفرت و ملالت
عشرت احدی نگردد و حیا یعنی اجتناب است از اخلاق ذمیمه که موجب وحشت
و استهجان طبایع عقلا نگردد و باعث ترک ادب غرور است و موجب ترک حیا

ذمائمت وادب از حیا اعم است زیرا که لا محاله هر صاحب حیا صاحب ادب است اما
هر صاحب ادب صاحب حیا نیست چه بحکم حدیث نبوی که الحیاء من الایمان
جمعی که بر غیر ملت اسلامند ممکن است که صاحب ادب باشند اما صاحب حیا نیستند
و ترک حیا اشنع است از ترک ادب زیرا که ندامت و معذرت پی ادب بعد از
آنکه بحلیه ادب متصف گردد اسرع الاجابة است از ندامت تارک حیا و بدانکه ترک ادب
شیرازه وجود هر فردی از افراد انسانی است و ترک ادب گاه باشد که منتج کفر و ضلالت
گردد چون تحقیر ذات اعظم الهی و حضرت رسالت پناهی از ترک ادب ناشی میشود
و تحقیر معبود بحق و نبی مطلق باتفاق جمیع ملل موجب کفر ابدی است و از جمله کلام اکابر
عرب است کل شیء یرخص اذا اکثر الا الادب فانه اذا اکثر غلا یعنی هر جنسی که بسیار شود
ارزان می شود الا ادب که هر چند بیشتر میشود گران تر میشود و از آثار سیر و اخبار است که اکثر اصحاب
ادب طویل العمر و کثیر البقا اند و حضرت ابو علی سینا در حین اشتداد الم چنین

فرمود که رب انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین و نگفت ارحمنی تا آنکه بصیغه امر خطاب
با رب الارباب نموده باشد که آن خشونت از خشونت کلام است و مواظبت بدین شیوه
مرضیه سبب حصول فرج بعد شدت است چنانکه آن تاجر خراسانی که بشیوه ادب متصف
بود بدین نعمت عظمی مقرون گشت قصه ثبوت کرم کردن تاجر خراسانی در باغ کرخ
بغدادی آورده اند اصحاب تاریخ روایت کنند که صاحب بضاعتی که اصلش از موضع کرخ
بغداد بود چنین حکایت کرده که در بدو حال که بکمال عسرت و فاقه مبتلا بودم در شهر بغداد
پیوسته دلالی و سمساری مینمودم و بهر تحصیل رزق بهوای یکدانه از آن گرفت چون صدف
صد گهر ابله بر کفم نقش بسته و در تمنای یک تنگه درم هر ناخنم در زیر مطرقه مشقت نقش
سکه گرفته در آن حین که بوسیله سمساری از اهل ثروت چشم غمگساری داشتم آنرا از
تاجر که بزیور حسن ادب و دستور انصاف اتصاف داشت و مسکنش بلده از بلاد خراسان
خراسان بود هر ساله با سرمایه کثیر قدم در کشور بغداد می نهاد و از بخششی سواد سودانیان

فایده اشهد مفرح در کام می کشید و از رشحه فیض تجارت آب حیات در جام امید اهل حاجات
میریخت بیت صلا داد لطفش بهر بوم و بر ٭ که هر کس که خواهد بر خسم جگر ٭ و پیوسته
معاش من بینوا بوسیله سمساری که در سودای متاعش بذل جهد مینمودم حاصل میشد
و بدان وجه مداخل اوقات من قلیل الحال بفراغ بال میگذشت و طوطی زبانم همیشه
بذکر اوصاف آن کریم حلیم بود اتفاقا از مرور ایام مدت سه سال بگذشت که آن مهر ماه
اوج کرم سر از مشرق اقلیم معمور بغداد بیرون نکرده روزم را بپرتو ضیا و شبم را بسایه فروغ نبخشید
بیت چو مجنون پی لیلی آرزو ٭ دویدم بسی برزن و شهر و کوه ٭ من از حرمان ملاقات
آن صاحب همت و صفا که موجب رونق هنگامه طور مکرمت سینا بود خود را بکام نهنگان
خذلان دیدم و شب تا سحر با تیره بختان در کشاکش سخره بودم و بسکه در شارع اضطرار
سکندری عسرت هر لحظه سر در آورده کمند فقر چون مار ضحاک بگردنم پیچید بدان رسید که
چون زال در خرابه اندیشه سیمرغ عزلت پای بدامن تجسم نظم از بس که دست

سوراخ جگر چو سنگ پایم ٭ مانند دست آسیا زان ٭ پایم شده گوشه گیر دامان ٭
ولیک تزلزل خاطرم را مجال خود نگذاشته از آسیب چوگان خسران چون
گوی بهر کوی شتابان بودم و چون گرد باد غبار زلة بند خاطر در هر بیابان قضا را
روزی از ایام تموز گذرم بسوق یحیی افتاد و بسبب فرط گرما که حرارت خورشید مار
هر نفس را بال سمندر میسوخت بسته با آب دجله در آمدم و بدن را از دنس عرق
شسته چون از آب بیرون آمدم در کنار دجله مشت گلی دیدم بپایم چسبیده از
زمین بر گشته و شد در زیر گل دوالی بنظرم در آمد که چون جبهه کهکشان حلقه در گوش
فلک دوال باز کرده و چون کمند زلف دلکشان بر آستین فریب حسد چنین زده
بیت خم او چون شکن طره خوبان دلکش ٭ کرش شوق فرا چون گره خسته نقاب
چون دوال بر گرفتم همیان چرمی ظاهر شد مملو از زر سرخ پس در زیر رکش نهان
کرده بردم و شمردم هزار دینار بود پس من بر رسم شکر گذاری قیام نموده

شوق مردکان حسرتم را روح بهجت بخشیده پس شیوهٔ تجارت در داد و ستد
میش گرفته و قدم در راه جد و سعی گشاده دکان بزازی گشودم و هر روز در رنج
ترقی و صعود مینمودم بعد از مدت چهار سال مضاعف آن وجه را بدست آوردم
آن نقد را در کیسه انباشتم بعزم اینکه چون صاحب وی پیدا شود آن امانت را تسلیم
وی نمایم و از قید شغل ذمه بیاسایم نظم صید عنبر زد در شیر افکنان بود
❊ مانند دو چشم من آیا بر راه کیست ❊ از قضا روزی در دکان نشسته بودم چشمم
برنده پوشش نحیفی افتاد که چون گل سوری هر دو صله از جامه مرقعش رخ بنمودن
نشسته و چون لاله نعمان هر برگ نمدین کلاهش از دود و داغ در سیاهی نشسته
بچشم حیرت در من نگریست و آه حسرت از دل کشید من وی را
نشناختم بگمان اینکه گر سایل است که روی طلب دارد و یکدانگی نقره بزر
وی افکندم آن مرد از حرکت من متغیر شده آن وجه را برجای خود گذاشته

روی از من بتافت و راهی شد مرا از ترش رویی وی شوری در سر افتاده
شکر در کامم تلخ شد نظم زمانه را اثر لطف با فقیران نیست ❊ عجب مدار
که کارم از دبستان نیست ❊ پس از عقبش شتافتم چون بوی پیراهم
بشناختمش که آن تاجر خراسانی که کارم همیشه از وی بآسانی سر انجام یافتی
روزگارش بدین بی‌سامانی افکنده حیرتم بر حیرت افزوده چون سودایی
اختلاط را در بازار مناسب ندیدم دکان نقد حالش در سرای بگشودم
پس بخانه اش برده بعد از مراسم مهمانی و مهربانی چون پرورش احوالش
نمودم شمع زبان را از شعلهٔ حرارت دل فروغ داده خالی از شوب دروغ قصه
سرگذشت در دل خویش رقمش از یاد ❊ هر کس که شنید داستانم ❊
پس گفت هفت سال قبل از این در محلی که خانم شهر بغداد بودم والی ملک خراسان
یکدانه یاقوت رمانی که گوهر در صدف بحر فیروزگون از تجلی فروغش جامهٔ مرجانی

بر کرده و زمرد در کان شبه نهاد از شعاع الماس کاوشش کهربائی پیشه نموده
نظم زهر زیور روی عروس دولت او ❊ گهر بجیب صدف کرده مرجانی ❊
بمن سپرد که چون به بغداد میبری این جنس نفیس را در نظر خلیفه جلوه ده
و بمعرض بیع در آور اگر بمبلغ پنجاه هزار دینار زر سرخ ابتیاع نماید بفروش و آن
ثمن را بمن آور و الا جنس را بمن سپار من یاقوت را وکرنا را از وی بستدم
و کیسه از ادیم دوخته یاقوت را در بغل آن جای داده گلوی آن را دو چشم
دو طبقهٔ فوقانی آن همیان هزار دینار زر سرخ از مال خود دو رشته آن همیان
بر میان بستم و قدم سعی در بیابان گشاده و از کاوش قدم خار خار با هر خاره خار
در افکندم نظم چه ره آن را که هر بادیه اش نقش قدم ❊ بود از شوق سر سینه
تر از موج سراب ❊ چون بدین شهر در آمدم قبل از آنکه بملاقات خلیفه فایض گردم
رایض شوق مرا بصوب رود بکنی دلالت نمود چون مشرعهٔ دجله را خالی از غیر

دیدم بجهت ادای غسل در آب شدم و بیرون آمده رخت پوشیدم و همیان را
همان جا فراموش کردم و ببازار در آمدم تا بهنگام غروب مشغول کار تماشای
و انجام مهمات خود بودم چون شب شد و کیسه بیادم آمد هر چند ملال با نقد غم کیسه
بری آغاز نموده کنجه کلال کاسه سرم از نعمت خرد تهی ساخت پس بجانب
غسلگاه باز گشته هر چند تفحص نمودم اثری از آن کیسه ندیدم و حقیقت نشان را
از هیچ کس نشنیدم تو گفتی هر قطرهٔ خونم چون یاقوت در مجاری عروق منجمد
گردیده و گهرهای زخم از خراش ناخن چون زر رایج نقش سکه بر داشته نظم
همچو چنگ از کاوش غم بر کفم ناخن است ❊ در خراش سینه ام دستم بر ناخن است
و چون هیچگونه راه بچاره کار خود نبردم دانستم که از سنگ خاره بر سینه کوفتن
حاصلی ندارد ناچار بند بر گلوی فغان بسته قید مذلت از گردن گشادم و دل
بر حکم اصلی خود نهادم چون بخراسان رسیدم همچو کاه خراس گرد هر خانه ضیع

دشریف میکردیم و دوایی درد خود را از شفاخانه هر خاطری میجستم پس سوای ده هزار
زر سرخ از عین المال خود نقد کرده شفاعت جمعی از مقبلان روی بدان قبلهٔ
حاجات نهادیم و قصه کشیدن آن کیسه و سرگذشت خود را در حضرت وی عرض
کردم بیت خار خار درد از بس بر دلم ناخن شکست ؛ دست هر جا می نهی بر
خاطر ما ناخن است ؛ و از روی عجز تقریر بر آورده ام که چون دست حوادث
تخم ابجزایش ستم چون دیده زره گون آغشته و پای نوایب سیم را بلگدکوب عدوان
چون دانه بخاک سرشته متوقع از لطف کامل آنکه قلم عفو بر جرایم تقصیرم در
کشی و بدین نقد محقرانه از سر باقی وجه طلب خود درگذری والی ملک بحر قهر
بتموج درآمده بگرفتن من فرمان داد پس مرا دست بسته و سر شکسته بهر کوچه و بازار می
آویختند و از ضرب چوب چون رسنم پیچ و تاب می افکندند چنانچه از سر
ناخن قدم چو ناخنه پلنگ رنگ و سیل خون روان میشد نظم چو از چوب

هم گرد گل آرزو ؛ چیغ شکنجه سترده موی ؛ جفائی که نبود از آن سخت تر
قضا راند بر فرق این بیقرار القصه بهزار شکنجه و عذاب جمیع اموال و جهات
مرا القیمه در آورده شهواد ... طلب وی نشد دیگر جز نقد داغ در کیسه دلم
هیچ باقی نماند جز یاقوت اشک جوهری در درج دیده ام صورت نبست
والی چون دانست که یک درم دیگر از من وصول نمیشود فرمود تا مرا به قید حبس
در آوردند که درخت چون از شاخ برگ خزان تهی دست شد جز زندان مطبخ را
نشاید و عصاره عنب چون از لباس پوست عریان گشت جز به حبس خم
باصلاح در نیاید تا هفت سال در زندان بودم و شبهای دیجور را بروز آوردم
و دل رنجور را در چشم مور جای دادم بیت هم سرکوب کشد صید تو در زندان
هم بر سرش سنگ زنهر جا که قفس میزند ؛ عاقبت جمعی از زرگران
چاک عصیان پود طاعت بر تار سخن بستند و گوهر الماس برشته بیان

کشیدند که یا ایها الامیر شکسته کشتی که در گرداب تهلکه افتاده اگر همه چون
موج بشوری و در زنجیر کشی که دیگر از صدف دستش گهر نخیزد و جز گرد از رخ زرد بیش
رنگی دیگر بخاک پی زد نظم آن را که سینه ساده ز داغ غمت بود ؛
ماند درین بهار بباغی که گل نکرد ؛ اکنون اگر از قلم عفو نامه املش را سفید رو
سازی یقین که بر قصر یاقوت فردوس جای گیری والی بموجب التماس
ایشان مرا از آن محبس آزاد نموده از سر طلب باقیم درگذشت و من چون از غایت
عسرت و شورش حال دیگر روی وطن و تاب مسکنت اهل و عیال نداشتم
ناچار سفر بسوی معموره که برج اولیاست لازم دانستم که اگر دندانه کلید همت
حضرت صمدی فتح الباب برج امیدم نماید و پنجه گره گشای نسیم مرحمت
ایزدی بند نقاب از رخ شاهد مدعا گشاید بیت خار در پای شکن باکس که
در راه وفا ؛ گوهر آبله را نیز خریداری هست ؛ مرد بزاز چون قصه آشنا شنید

شک در آغوش عطوفتش کشید زبان برگشود که قصه عجیبه که هفت سال
قبل ازین مرا روی داده با قصه تو [illegible] شناسا تا جوهر یاقوت رشته
نظام در نیامده بدانکه من در سوق یحیی روزی در شط غوطه خوردم و چون
بیرون آمدم کیسه از دستم یافتم بهمان نقش و صورتی که تو نشان میدهی
مبلغ هزار دینار زر سرخ در آن کیسه بود و من از میان آن مونت حج واجب
چندین مال و جهات شده ام و در سامان ما یحتاج بحمد الله که محسود جمیع اقرانم
و آن وجه را نقد کرده مدتیست درین انتظارم که آن را بصاحبش رسانیده
برائت ذمت حاصل نمایم نظم گشتیم چون نسیم سراپای این چمن ؛
یک گل بنیافتیم درین گلشن آشنا ؛ مرد تاجر از استماع این قصه همچو گل را شگفته
باضطراب تمام گفت که آیا این کیسه بر جاست یا نه بزاز در زمان کیسه را حاضر کرد
چون چشم تاجر بر آن کیسه افتاد و آن سرخ عیاری گم کرده را در زاویه احتجاب یافت

بمن دید چون شمع غنچه از آتش شوق در فانوس پیراهن نگنجید و بدان سبب
که از بانه شوق وی بهر شارع و سوق سوق نماید پس به زبان اعتذار گشود
دعای خیر گفته وجه نقد به [illegible] بانعام وی مقرر داشت و از آن جمله مبلغی نقد
نمود تاجر سوای صد دینار به جهت سر و برگ خرجی زاد و راه از آن نقد چیزی بر نداشت
و مابقی را بمن در معیش حساب نمود پس همای سر عقلش بال عجلت به پرواز گشود
چون کبوتر اوج گرفت نظم بوی گل گر گشت ره نمائی بچمن ❊ مرغ دل خسته
چند اندر ره گلزار کجاست ❊ بعد از سال دیگر آن جوان بخت یار با ساز و برگ
تمام از قسم نقد و جنس و اسب و غلام چون غنچه مملو و چون گل در شادمان خطا
بوخیران لب بسته شهر بغداد در آمد چون باز از سر صحبت ملاقات اتفاق افتاد زبان
شکر سرا بنوای حمد الهی که تخم هر خوشه امید از نیم حسن السنه سر از گریبان خاک
بر آورده و ریشه بر نهال آرزو از ترشح باران ز عطش چاک جیب سنگ خاره

جلوه داد این زمزمه آهنگ داد نظم بگذر ز فیض نسیم جرعه بهند باش غنچه
در زیر سر ❊ پس مجلی از کیفیت قیام من وی و والی ملک خراسان الا نمود
که چون یاقوت گم شده آتش را دست قدرت نمای رحمت نور بر کفم نهاد
بنظرش بیارایندم و شرح قصه را طول داده در حضرت وی بیان نمودم و الی از
حصول نعمت غیر مترقب کمال بهجت و مسرت نمود و از برکه رحمت جوی
کرامت کرده بود لب خندان بدندان تاسف گزیدن آغاز نمود و جمیع اموال
و اسبابی که از من بر سبیل غرامت گرفته بود بمن باز پس داده عذر با خود خواست
بیت در سواد هند نقش [illegible] بکام ❊ لیک در چشم [illegible] ایران شام
عکسش بدست الفقصه آن تاجر خراسانی بوسیله حسن ادب بچنین نعمتی که
دم از عمر دوباره و صبر و فا بقضیه شد و فی الحقیقه در این حکایت فرج بعد الشدت
هر دو را روی داده و همچنین قصه میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که

از سوانح تجدد و بست و خالی از غرابتی نیست مناسب مقام است بشرح
حسین مازندرانی و نجات یافتن میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف سبب
که پاک گوهری بود از صدف بحر سیادت و فروزنده چراغی از صومعه عبادت
علم و عملش چون کفهای میزان عدل در سر یک شاهین بسته و صدق
احسانش چون نطق و ضرب صاحب اصولان سر کوک حلقه در گوش
دایره اهل قال و حال نمود چنین حکایت کرد که بعد از آنکه در حجله کامیابی
عشرت افزای نجف اشرف بمقتضای شریعت خیر البشر حیث قال
النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی دختری از دودمان مجد و شرف
بعقد نکاح در آوردم و چون شغله مشتی از شر عیالمند شدم آن موران بغارت
خرمنم کمر بسته عاقبت کارم از عسرت بجائی رسید که چون مار خاک خورم
نظم خوردم چون مار خاک مسکین ❊ چون مور شاختم بجز من ❊ دست بدم

از همه جا کوتاه شده بنا روی تعلیم از کسی بود و [illegible] طلب بخشش من روی اتفاق
می نمود تا آنکه روزی اطفال خورد سال من که طاقت جوع یکدمه نداشتند
از غایت جوع که و رد و روز را تا شام شب آورد و بی قرار گشته آغاز گریه
و زاری نمودند و من چون قدرت بر چاره و درد طاقت استماع زاری نمودن
بایشان نداشتم توقف در آن سرا کرده دل بسته بحکم نعم القرار روی بحرم مطهر
قبله حاجات یعنی روضه معلی مرتضوی که مظهر العجایب نور عین و مهبط
فیوضات حضرت رب العالمین است نهادم نظم ای که از ترشح سحاب
بحر جودش خاک دشت ❊ میریزد در جیب زلف حور لاف عنبری ❊
و چون پروانه گرد شمع ضریح آن شمع مهر پروانه گشتم دیوانه وار کف بر لب خروشان
دست بر عروه الوثقی باب آن مدینه العلم زده شرح درد خود را همچو مو سیه باز بصد
هزار نوا اظهار نمودم و بهر دریوزه زکوات نجات از آن دارای خرمن حاجات

کف دست طلب را چون صدف باز کشودم و این زمزمه را ورد زبان
هر زمان می‌نمودم نظم شها ز تیغ حوادث نشسته‌ام در خون ؛ تو ناخدایی
من غرقهٔ محیط ملال ؛ ناگاه خادم بی تحاشی بنزد من آمد که ای امیر مبتلای
خیالی که بخیفر از اعزهٔ عراق عجم یعنی فلان و فلان که سابقا رشتهٔ محبت
شما و ایشان استوار بوده و رابطهٔ صداقت فیمابین پایدار این زمان از راه
عجم رسیده و بخانهٔ تو فرود آمده‌اند هم اشتیاق لذت صحبت تو دارند هم استعجال
نفقت ما حضر دارند زودتر ایشان را دریاب که از طفلان تو بیشتر گرسنه‌اند
گفتم سبحان الله نظم هنوز رخنهٔ تیر قضا نگشته درست ؛ که تیغ حادثه قصد
تارکم دارد ؛ القصه از خجالت و شماتت اغیار و کشف صورت راز از پردهٔ استتار
گنبد عرش نمای تاج او بیا که خلق جهان از سمک تا سما برگردی در دوران‌اند
گفتی چون آسیا بر سرم گردید نظم چنانم ز شورش سر آمد بتاب ؛ که خالی شد

از مغز همچون حباب ؛ چون فلک فرزین رفتار مرا از اسب طاقت پیاده
کرده شاه اندیشه‌ام در بساط حیرت مات بود بالضروره رخ در عرصهٔ فیل‌بند
برجمون نهادم و عرضهٔ شرح حال را بدست قاصد کرد و باد دادم که یا سرم را چون
افسر مهر باوج عزت رساند یا چون ریشهٔ حنظلم در زیر خاک فنا شربت پرشتاب
نظم من چون گرفته صیدم آیم از آن بسوی ت ؛ یا سر نهم بتیغ تو یا روی هم
بروی ت ؛ هنوز ده قدم راه طی نشده بود که نظرم از دور بر اعرابی افتاد که
غول صفت از کسوت لباس عریان و دریوکردار در شوره بادیه سرگردان
بود چون بمن رسید بلغت عربی آغاز تکلم نمود که مواریی بیست سکه سرخ
بنکی دارم و هر یک از آن را بمبلغ ده شاهی بغدادی میفروشم اگر سودا
داری در رگ سودامونی دماغت نیست قدم پیش نه که بشیوهٔ بیش می‌پیچم
کشاد ارشد در رخسار حریفان خوش نقش سخته فرصت را از عقب باز بست

نظم زین پیش شادم که شد چرخ دغا بیشتبان ؛ نرد عقب بین با سبر غائب قسمت
آرزو بلا من چون نفع کلی درین سودا ملاحظه نمودم مشت زر سرخ را نزد او بستدم
و او را همراه ساخته داخل حصار نجف شدم تا بدر خانهٔ صرافی که سابقا میانهٔ من
و او رسم صداقت باقی بود پس حلقه بر در سرایش زدم چون او را در خانه
یافتم با او رسم سودا آغاز نهاده هر یک از آن زر سرخ را بمبلغ چهارده شاهی
بغدادی بوی بفروختند و وجه طلب اعرابی را تسلیم وی نمود و تفاوت زیادتی
که مبلغ شش هزار تبریزی میشد در بغل بسته شادان و شکر گویان بسرای خود
شتافتم بیت سپهر شعبده چیدار لعبتی ؛ که هر دم برآید برنگ دگر ؛ اگر قصد
در سر انگشت اوست ؛ که سر رشتهٔ فتنه در مشت اوست ؛ هنوز خندان
تأخیر زمانی در مهمان نوازی و ملاقات ایشان واقع نشده بود که موجب خجالت
من شود پس امر ضیافت و استقامت شرف صحبت ایشان چون نی گرسنه

از تار نفس ناله بسمع ایشان رسید و دیگر از آن روز دست عبرت چنان
حلقهٔ عبرت بگوش غیرتم نکشید   طهارت یعنی پاکی آنست
و این کنایه است در تنزه خانهٔ دل از گرد معاصی و تخیلات مضله که دود
آتش هر مظلمه سرای عملت را مظلم سازد و دیگر آنکه اهل عرفان را مراد از دل
نه عضو معین است که مرکب از اجزای لحمی و شکل بشکل صنوبری است
چنانکه امیر خسرو دهلوی درین باب در مطلع الانوار گفته نظم
دل نه همین قطرهٔ خون است و بس ؛ کز خورد اشام برارد نفس ؛ بلکه مراد
نفس ناطقه است و چون نفس ناطقه را در هر عضوی از اعضای رئیسه
مکان خاصیت و بنا بر رعایت تناسب در هر مرتبهٔ اراده تصرفات
که موقوف علیه آن محل است مثلا در دماغ که اعظم اعضای رئیسه است
فیضان عقل و جنون و لطف و غضب و کبر و ذلت حناید و در قلب با فاقه

رقم وجود از محبت و عداوت و جور و بخل میکرد لیکن پس از این هر نسبت اوصاف
حمیده و ذمیمه را بهر محل باعتبار حال نمودن جایز است و ایضا طهارت معنی
پاکیزگی وجود است از دنس و خطی [illegible] لطف در صورت جنس و هرگاه
بحکم حدیث نبوی [illegible] از نار او لادش در نطفه است که روی بهشت نبیند
پس چگونه از روضه عنایت گل بهشت چینید و صاحب طهارتی که غرض
پاک سرشتش بهر دو صفت متصف باشد و در اطاعت اوامر الهی و نواهی
[illegible] گر چند بر میان بندد و در [illegible] از جمله مقربان انجمن آرایی در روضه رضوان خواهد بود
و در دنیا فرید [illegible] شد نسل [illegible] دی [illegible] خواهد داد چنانکه آن
خباززاده پاک طینت پاکیزه عمل بدین نعمت عظمی مفوض شد و بخشش [illegible]
بدل گشت قصه [illegible] که مال [illegible] داده [illegible] دیگر گرفت صاحب تاریخ
[illegible] آن [illegible] نگارخانه خط نسخ که قلم نسخ بر نسخ صحف

کشیده چنین حکایت کند که در شهر واسط از خباززاده شنیدم که می گفت در زمان
حیات پدرم و ببرکت بازوی خمیرگیرش مدار معیشت صغیر و کبیر با کامرانی میگذشت
چنانکه از نواله سخای آن سبوس آن گندم نمای جو فروش دلهای بیچارگان
و عیال را از گرد آسیای ملال چراغ امیدی افروخت و ریزه نان مایده
مایده وجودش رقاق صبح سفید را در تنور فلک بر آتش رشک میسوخت نظم
ز خوان نوالش چه خوب چه زشت :: همه برده قسمت چو دهقان ز کشت ::
بعد از آن که آن مایه مروت از سر ما سایه برگرفت طوطی شور افکن [illegible]
[illegible] کان ملاحت از جیب خوان شوقم ساخته [illegible] سلیمان
بصیرت را گلستان ارم چمن زمین نمود [illegible] با جمیع مال و حوایج
موروثی و [illegible] بیع در آورده [illegible] و دینار [illegible] نقد شد پس بعزم
[illegible] پای رخش را از قید دامن [illegible] سفر گشتم بعد از آنکه [illegible]

کشادم در منزل اول مرد فرخنده سیرت ظاهر السعادتی بعزم مرافقتم جرم
موافقت بست نظم ظاهرش دلفریب همچو سراب باطنش دلم چون
گرداب ... من چون بنظر فراست شواهد ضمیر بر حسن عشیرتش را که گمان [illegible]
حیل و مقام عقارب علل بودند پیموده بودم دلباخته صحبت باشد و صحبت خانه
پرداخته پیش شده دل بر مهرش بستم و مهر کیسه را در نظرش گشادم بعد از
قطع سه منزل شبی آن روز کور ملک انصاف بعد از آنکه قرعه خوب فال ناتمام
آن کیسه زر برگرفته و آن کیس جفا و عقده خانه جفا خانه ساخت چون من هنگام
صبح که بروی در حجره و دشت از خواب بیدار شدم کیسه نقدینه را در عتبه خارج عدم
دیدم نقطه سودای دلم از طریق فرح درشت شد نظم بجای خود آن [illegible]
چون دیده ... [illegible] پس چون دیگر ... سفر داشتم [illegible]
نموده بعزم خود و دل از آن کشش قدم نهادم و بهر روای صداع دیده [illegible]

آن خاک گشادم چون بشهر در آمدم و از مال کشیده نشانی ندیدم عاقبت چنان
در تحصیل قوت یک روزه درماندم که هر شب روزه از آب کوزه و دیدگی
گشودم نظم ز سودای جو غم بهر هر حلقه روان از پی خورشه آید چون
در وطن کار من حیران بهر نان به پیش کاری کشید گفتم همان به که از پی کار
خود رفته رشته حب الوطن را از دل بگسلم که داغ شماتت کلف چهره از [illegible]
در رنگ خجالت زنگ آئینه صورت صاحب دردیس جعبت خود را
برگرفته از شهر واسطه روی بناحیه نهادم و در قریه بار غربت گشادم که دو
فرسخ دور از آن شهر بود پس در آن قریه مسکن گرفته سر در پی لطف مسکین نوازان
داشتم اتفاق شبی از درد جوع مضطر شدم چون موجه قدم بر [illegible] بسیار بحر
اضطرار میزدم چون لجه تلاطم حد نا تم در ساکش خفقانم داشت چون باز
از آن قریه بجانب صحرا در شدم کندم بر خرابه افتاد که خزانه غنیمت خانه خراب

کنان بود بیت شو غافل از جوف این خاکدان که هم جای گنج است
هم استخوان * چون به درون خرابه در شدم زنگی دیو صورتی در آنجا دیدم که
طعام در بار داشت که از غبار رخسار نقاب سیاهی بر چهره چون دیگ خود
بسته و از دود نفس کحل فام شانه در زلف دود مطبخ شکسته چون چشمش
بر من افتاد و چشمش باز خاطر حیرت گشت بانگ بر من زد که کیستی و چون
درین میغوله راه یافتی اگر دزدی از در چون آمدی چه نوله ضرب اگر میهمانی
عزو حرمت را حواله بدار آسیب است من بزبان نیاز رسیدی شمه از زبونی بخت
کشکول دیده مرا چون کاسه گفتی سر بهوای خلال از جنوب به شمال
بادیه پیمان نمودم قصه فسانه خویش را بیاد هر کس که شنید و از آشنائی
زنگی از گیرایی من در عرض حال حال سودای کینه از کین که دل خوش شد
مرا بخانه دیگر از آن خرابه ره نمود که لحظه در آن جا بیارم و خامی طعام

پخته شود ببرد و فقه دام و دست [illegible] شکارم همین دم از دو اسطر رسیده اگر خواهی چرا
آوردی بکام تو نیز لقمه خوار هی شود فاما بشیوه احتیاط مرتبی داشته آواز بلند طمن که آن عرب
از حال تو آگه نگردد نظم به بانگ چو وقت پرخاش جوش و در سر باد فنا چون
گرد بس من در آن زاویه چون مجسم تصویر ادیده در خزیدم و از بیم تیغ حباب خطر آب
چون نفس در ته آب آرمیدم و چون زمانی بر آمد عرب زنده پوش بسته از فتاح سینه
بگرانی گرکوی که آن بحتی پی چهار زانو آن پشت کشته نزد زنگی بزانو در آمد و جلد [illegible]
انداخت زنگی از حقیقت حال و طول درنگش باز پرسید عرب در جواب گفت
که چون مدتی بود که داعی سبک خواب بر دم چشم یعقوب عصای نظر بر بسته
سر به خیال در دشت که میش از آنکه طعمه گرگ حادثه گردد به تیغ صیدش قربان سازم نظم
بیا پاسبان تو در رم است از هجوم فریب * ز گرگ حادثه صحرا پر از شبان شبانه
حاصل مدتی سر به خیال آن خام خیال داشتم و منتظر فرصتی بودم تا گله

بعد از آنکه کاتب پریشان رقم شام نامه اهل مظالم را مهر ظلام بر عنوان زد گو
زکیسه دست از سود کشیده رو بخانه نهاد من چون بخت سیه بدنبالش افتادم
ولیکن موی پیچی خاطرش نگشتم نظم برسم که همچو شمع سرم را دهد بباد دو راه
تب سبکه مرا استوار پای شد چون بدرون خانه رفت من در دهلیز آن سرا
دست در آستین جای گرفتم پس صاحب سرا بدرون حجره رفت چون نگارین
دستش از غارت گل بسته عارض بانوی دمساز بار پرداخته گل بدامن و سنبل بکمر
چیده و قدری طعام شاول فرموده روی بجانب خود کرد که آن کیسه که غنچه صفت
لبالب است حاضر ساز تا مشتی زر بجهة خرج فردا بردارم که شایع سرنوشت روزانه
چون گنج بادآورد بدست مشیت ایزدی است نظم ای ترا ز دی همه فردای تو
نوبت فردای پسین دای تو [illegible] زن کیسه از ادیم سرخ پر از زر جعفری شوهر آورد و مرد
از دنیا را فرا گرفت و کیسه را در زیر سر نهشت و در آغوش آن صنم نازپستان بخواب

رفت

رفت و در زمان جاسوس اندیشه ام نیز در حلق حرص رسم عشقه بخچو کین حیران
اجل بالین را بریدم و آن کیسه را با این اسباب که در نظر است بر یکدیگر بسته
بخدمت آوردم نظم خوشه چینی اگر از خرمن موران نکنم چه حاصل را بکنند بهر
حساب شد حال از دیگ در کاسه کن که از جوع کارم بجائی رسیده که قرص مهر را
از تنور آتشین فلک خام سوز بیرون آورم و با آتش شره در تابه چون نان
در آتش بریان سازم پس طعام از دیگ کشیده هر دو عیار دل آن مشغول
شدند چون زمانی بگذشت عرب سر بخواب [illegible] خشت خیال ز زاده گویند از آن
این خبر موحش دلم در غرقاب اضطراب افتاد و خواب از چشم رمید نظم
بصر فدای درین زمانه که خار جفا نخلد بپایت اگر خود عصا کنی سوزن [illegible]
کاست باز بکار عصا عطوفت مرا و لسوازی [illegible] یک عمر [illegible] خاک [illegible] کاشتیم
گر چون نیز با من آورد [illegible] مرا آوازه [illegible] خوابش را به بغیر خواب حوالت کردم

پس کاتب از آن گذشت و خود در دفتر نبشت چون آنجا رسید تاب نفحاتش نبود
خواب چشم چشم آن خونی خون گرفته را بایی پیچ گشته جگر سوخته اش آب تشنه
آب دشنه شما بود هر دو رگی از خنجر دشمن غلاف جگر شکاف آن دزد در دوش بعطلب
مطالعه کرده شربت کش جنابه تعظیم ز پروانه شمع اکبر زاف نیکیفر جنایاتش
از سر گرفت ❁ زلیخا مثل زد که یوسف اگر چه زمن در بها خواست در نتیجه
مکافات بنگر که آن خوش او اقمر آزاد عمر دوباره بهای زر زدی قیمت بیت
قضا هست ❁ که در کفه اش سنگ زجان بها هست ❁ پس زاغ جعد قدم غراب
وار لاشه آن کلاغ شوم عبر الخاث که در خاک نهان کند تا جای آن پیکر تکلّر
بنا بر فعل بد زنیمه نمود و یک نیمه را بدو نیم نمود و نیمه را بدوش کرده از خزانه بیرون
برد و در جوف غاری پنهان ساخت و چون زمان طویل بر آن گذشت بجزیره باز
آمده نیمه دیگر آن کالبد را القصه استار بیرون برد لقه من گریستم زار است تیغ

غم دو نیمی ❁ چون برگ گل ز ضعفم بر دوش بستر سیمی بنادم چون طول ملک
در خروج ادلش دیدم از سر دلبری روان نزد آن لب شنه متاع آمده از بالش
از هم بگشودم اول چشمم بر کیسه زر افتاد در زمان بشناختمش که آن دلبر
نیوری است که در سفر من ساعد زرین بایه و در کرمن آوازه شک کشیده و بخیه
باد نقیش در طریق حقیقت توشه در راه نبان توانم نهاد چه این است که
آفت جهان است ❁ که هر سم و کاه زخم جان است ❁ پس با بر سم شاکرده گزیده
جبین بر خاک سوده پی نقل آن کیسه را با آن متاع بر گرفتم در روی بیجا
آن قریه نهادم و در خارج آن قریه مسجدی بر سر راه بود دیدم که در محلی که نود
در مسجد گشوده و قدم بدرون نهشت بعزم بکله بر فراز گلدسته رود و ندبه مناجات
ادا زمناجات در گوش شیفتگان خواب مناجات افکند من نیز رفیق
وی شده آغاز تشفع نمودم که از خوف خشم غیور پناه به این در آورده ام

کو یک امشب مرا در درون مسجد پناه دهی تا از گزند دی این شام کبود رست
زنبق زهر عقارب لحد است و چراغ انجمن افروز سرای ابد لنفقه جرعه
بگذارد در جام جوی … اگر شمعی از روشنی کوشد … پس مؤذن مرا
به درون مسجد جای داده و رزا به لبست مقارن آن حال صدای
نوای آن هرزه درا بگوشم آمد که زبان ستم شنیدم من گویا و هشت و در هر
من شنگ ظرف قدم بهر طرف میگذاشت فاما چون دست او
بر پای نحنش زده بود دلیل گشتگی شبنه در راه سر اغش شکنجه پای
نکش بسنگ ملامت در آمد و دل نولاد نکش در زنگ … غوطه
زد علی الصباح که شحنه کشته شد جهر سر زنگی کینه پرور شب باز گشته صبح رسن
در گردن افکنده در مغاره عدمش نهان ساخت و نقد سینه کینه این طراز
سیه کار را از روز ازهم کو اکب چون کیسه حباب باز رد پخت … دگر روز

اذ

زنگ کردن خرام … بر آهیخت تیغ فروغ از نیام … ز برق جهان جبر بزن
کشید … فلک چو نظاره در زر بر کشید … من آن بدره بسته از مسجد گرو خود
بردم و بجهت مسافر خود قصه از شغل بیان نمودم که فیاض چمن اقتضا
چنین آب رفته را بجوی باز آورد و صیاد دام گستر تناصید جسته را بکمند داد
… ساخت اشک … شده من که کسب برخش از تیغ انتقام علاقه حیات گسیخت
و قاتل ذی زهر آلشمشیر مکافات چهره شاهد زمین را بخون شهادت آغشت اگرچه
خار دامن … آتش جنگ کینه کشیده پس از آن قریه بیرون آمده
بوطن اصلی خود که شهر بوده باشد عود نمود و بقیه العمر بفراغ بال و رفاه حال
بسر برده و همچنین قصه ساخته و الله ما جد این راقم حروف که در ایام شباب
بر سرش گذشته بود و چون آن درین مقام مناسب سیاق است قصه ملامحمدی … والد
مولف از جنگ کلیش بان خداوند از وح زنج بهر داله ما جدم از بر جان … غصه

خیال در اهتزاز آورد ربی شمس سپهر فضل که شمه زداق معرفتش شرفه
ایوان اهل کمال را در خاک مال داشت و فضله قبضه خاک طینتش دیده بصیرت
اهل فضل و علم را چون توتیای در غبار [illegible] تاریخ وصاف چون اوصاف غریبی
منصف با وصاف مذکوره مذکور نیست و طوطی آئینه گزین خیال اهل معانی
شرح صفای طینتش چون مرغ تصویر بقدر [illegible] ختم اگر فرهاد وصف [illegible]
کنم چه [illegible] شکر کنم [illegible] از قصه [illegible] مشتمل بر فرح بعد از شدت که از او
فلک [illegible] گذشته و شیرین تر از سر گذشت [illegible] حکایت کرد بیت
عجب شعله [illegible] طبعش فروغ اگر سوخت [illegible] نخل دروغ چنین روایت
کرد [illegible] در سنه تسع و تسعین و تسعمائه که از کربلای معلی بر سبیل
تجار [illegible] بتحصیل تجارت داخل شهر اصفهان شدم و [illegible] ملک محمد
که یکی از [illegible] من نسبت [illegible] داشت [illegible]

اصفهان سر بر خط [illegible] داشت و در آن حین شاه [illegible] شعار شاه
عباس [illegible] بسبب [illegible] خاطری که از اعمال شنیعه آن عامل جاهل بهم رسانیده
بود رقمی بعهده والی شهر گنجعلی خان [illegible] نوشته از قزوین ارسال داشت
که ملک محمد مزبور را بهر نوع که بوده باشد بدست آورده در قید سلاسل کشیده
با اردوی معلی فرستد بیت سرسخت اگر [illegible] سنگ سیاه
[illegible] توتیا [illegible] ملک محمد از بیم صمصام خون آشام شاه [illegible] حیلتی
در غار [illegible] رفت [illegible] که [illegible] مدتی
بلکه قدرت [illegible] اصحاب کهف خیال خویش را در آئینه حسن [illegible]
دید نظم [illegible] اگر چه داشت [illegible]
جلوس [illegible] اکنون [illegible]
خان مزبور [illegible]

چیره دیران مژه‌ای بچشت دو در عرصه [illegible] کرد آشوب اعبر سینه می انگیخت
ولیکن از آن گنج مخفی جز خاک در چشم حیرت نشانان مدیدی بوا ازان
فانوسی خبر دود بر چرخ کبود صعود نمودی تا آنکه یکی از غلامان وی از بدبخت آورده
باب نمک شکنجه نمک آبی بر کباب جسکرش زوند غلام شیدی بند بخت
کم طاقت از بیم طول سیاست چون بند جگرخوار وحشی فتنه از سر بجانم داد
که فلان از راه قرابت او را بخانه خود نهان کرده با شاه جهان دام رقابت گسترده
لاجرم طلب گشته خود را از درباید نمود بیت این شور در سر بنهان نماند
چون بوی مشک بسته در نافه رسوا شتی از در وثاق خود بجبر در خواب بودم
هنگام سحر که هنوز لیلای سپهر سر شقه ظلمت از سواد دیده نشسته بود وحوری چرخ
خضر اسفیداب صبح بر جبهه نمالیده بود که خودن اضطراب بیانگ حی علی
الفلاح از خواب بیدارم کرد چون سر سیمه از جای جستم چیدیدم جمعی از خوان

صاحب

صاحب بروت که ریش کاو چیره جو اند بر سرم ریخته شم را از چوب خشکند
و دستم از بن بسته شد بیت مرا دلیل قضا برد تا بگردابی که موج فتنه شنا آمد
از هر آنه مسطلبه علی الصباح که مهر تیغ نیشن چهار اورنگ فلک بر سفینه بار
خفتگان را جار کرده برابه بوان مظالم آن ترک ظالم حاضر ساختند آن عفریت
خشمگین چون دیوان دیوانه خوی بدیوان جرم لب بگشوده فی الفور بیکی از مالان
خود گفت که این خائف خاین را بسکن دار الفساد خود ببر و چون دارش بر افرازی
در آویز و در عرصه گیر و دار چندان چوب بر روی عرصه دار که تا آن ماده شر را
بدست وپاسر خود را چون شتر بر بالین عدم نهد نظم ز موج بلا کشتیش در گرداب
تو بسوزد و بار فلک پا رنده آن مد برجا بیشه در زمان چون شعله در من او بجست
و مرا بزندان سرای خود برد من بیضرر روی امید براه فقر [illegible] الی گشته
هر زر جوشن بیکل را بازوی تذلل بستم و دعای توسل را ورد زبان او

ودین زمزمه باندای فاتح الشدايد در مناجات بودم نظم لطف تو

خرمی با شیر صبح آمیخته ⁂ قهر تو زهر تیرگی در جام لیل آمیخته ⁂ در تنهای راه چون

اصفهانی دوچار ما شده از غایت لطف و حسن همانا خضری بود که قاید

سبحانی عنان توجه او را از قفاری غیب بجانب من کشیده و چون

نظر امعان سیمای طلعتم را از زنگ خیانت و خسران صاف دید

بروی افزوده از حقیقت حال و اصل و نسب و وطنم باز پرسید چون

مسئولش را بتفصیل بیان نمودم حیرتش بر حیرت افزوده بر رفاقتم قدم برداشت

و در آن ساعت طریقه قطع طریق نموده بیت المحاق ان اختر نحوست لقا

باتفاق قدم نهادیم نظم شعله ده سر زبان اژدهم این اژدها ⁂ چیره دم

بخت دگر تا کجا ⁂ پس آن نحس اکبر عقرب سان غیش ستم راه بر آن دم

در زمان باحضار چوب و رسن فرمان داده چون آهنگ نمود که مرا از

پای در آورده مرا بخشهای هر دو سر بر کرسی سیمای پایه بهایت غبار غربت از دامنش

سترده و دو لعیفان [illegible] آتش غضبش ستیزد نظم

گل مکن کز محضران چنین نکنند ⁂ دهر نفس عنبری میکشد ریحانها را

و از رایحه محبت علمای احمد مختار که سید ابرار شان را در ربقه [illegible]

نی بر اهل منسک ساخته اصرار مکن تخصیص حجاج بیت و کرام حسینا کجا و زینبا

امام حسین علیه السلام که چون تو ریا بر بی طلبک قدم میگذارند و بسیار فضولی

حوران جنان رشته عبره و محبت اخته تو نیز از بی خاشیه حرم و نعیمرا

[illegible] آتش روی تافته و در مکافات چون کلک شکسته مال بچنگال ایشان

نکال گرفت مخواهی آنکه نظم با اهل بیت خیره دعا بنه مکن پیدار و دلگیری و دین

ره اندیشه مکن بخواهی که خوفه جرات بر بای بچون خس بنیرا و جفا

ریشه مکن ترک ده از آن نصایح کالنقش فی الحجر [illegible] زخمی بدل راه یافت

اما نیاز خواست والی شهر اندیشه‌مند بود من نیز مبلغی برسم نیاز که آن را شایسته
مقام جهلسانه گویند تطمیع وی نموده غلام خود را بجهت وصول آن بجانب خانه
فرستادم مقارن آن حال ترک آهنگ بارگاه خان نمود بجهت استخراج وجوه استعلام
حقیقت کرد اگر خان در تجدید تهدید و تاکید تجلید تهاون نماید حرف گذشته را
از سر گیرد و اطاعت پیشه نیز را به سیاست رافضی را احواله نماید و اگر خان راز بر
تغلب و تعصب میندیشد از قلاده حیا بیرون کشیده پیشک چون سگ درنده
قصد شکست استخوان من کند **نظم** گهی از بخت آزادم گهی در کوشمال از غمم ::
بکار خود چو کبر ترسایان شاد و غمگینم :: چون زمانی براین بگذشت ناگاه
آن ترک زندان بان شادان و خندان از در در آمده چون مرا بر سر مجلس
در صف نعال دید دست مرا گرفت و در صدر مجلس جای داد و گفت ان
تواضع را حمل بر مسخره و استهزا نموده در میان خجلت و بیم با دل و دیده حیران

بماندم

بماندم درین اثنا غلام مبلغ معهود را حاضر ساخت من خواستم که آن نقد را از پیش
برزم ترک در ره من با او استماع آن بحث که اگر هیچ و دینارم در بوته نه بگداز چو
ای فلس از تهم بازگشته که از قبول درهمی خاطرم در رحمت نبود **نظم**
بزر تو هم نیازی تا کریم هدیه‌ام گذاری چو مرا ز تو همین التماس میرود که قلم عفو
بر جرم تقصیرم درکشیده شکوه زبانی زبانی در حال من بخوبی پیش شیوه میزبانی
پیش گرفته چون رسم میهمان نوازی بجای آورده با هزار عذر خواهی در دلجویی مرا الطاف
نموده و آن جوان اصفهانی نیز مرا وداع نموده بجانب مقصد شتافت پس من با تنخواه
تمام روی بخانه نهادم که با وجود همه ضیق و اضطرار روزگار را با قضای شعبده بازیچه
جلد در خاطر و رأی من از این دلم طلا کشیده **مثنوی** آنکه میخواست که چون
خاک مرا تیره سر را چون بشد و امروز که چون غنچه مرا افسر داده روز دیگر جمعی را
دیدم که زوال و آفت اسباب و احتجاج بدین تمام ترتیب داده بخانه من آورده

ومعروض داشتند که ابراهیم بیک وزیرخان این باخصر محقر را جهت شما فرستاده
باوجود آنکه سواد هر حرفی از سواد قسمش چون پشه در دماغ این نمرود اوج نخوت جا
گرفته و شراره هر نقطی از زبانه نامه اش داغی بر سر شوریده این صاحب سریر ملک
غرور سوخته خود را در سلک ملازمان قدیمی شما منسلک میداند نظم گرکم از مور است
لیکن آن سلیمان همت است ٭ کاسمان از ناوک پیشش نهد انگشتری ٭ چون
درین ایام بهر آزارش دست حوادث از درخت رنج در چوب چینی است لاجرم
بهر علاج و تناول چوب چینی مشغول است و بروز هنگام بروز عرق از استماع
این خبر خجالت عرق از عرق حمیتش در فوران آمد که فورا کشتی صبرش غرق
سیلاب غضب شد پس در زمان بعزم ملاقات خان موضعیه در برکرده چون
به مجلس خان در آمد هر سر مویش در مویه زبان موشکافی شده کلام آغاز کرد
نظم مهر فیضت بر در و بام جهان می تابد ٭ شب چون موی مرا صبح چرا پیدا نیست ٭

عجب از خان روشن نهاد پاک اعتقاد که شخصی از اعزه کربلای معلی را که جای آن
داشت که خود او را استقبال نماید چه جای آنکه جلادی را باستقبالش فرستد
که بخیانت اخفای ملک محمد در ملک شریعت محمدی رخنه انداز و اگر فی الحقیقه
او را از مفر و مقر ملک محمد اطلاعی باشد و در اخفای آن کوشد پس خان مرا با ملک
محمد چون دو کفه ترازو یک شاهین غل مقید سازد و هر گاه خان حاتم نشان نسبت
با ولی نعمت من این سلوک کند مرا چه چشم التفات از ولی نعمت ثانی بود و باشد
نظم مرا زین نسیم ارچه گل کرد باغ ٭ ولی آخرم شد بلای چراغ ٭ بمقارن این مقال
معاینه ترک حارس را در مقابل دید از خشم بادی گفت قسم بذات آن پادشاهان
بی نیاز که قصر دولت تاجوران عالم کون و فساد چون ارم ذات العماد بی نام و نشان
از صرصر هیبت اوست که اگر از خار خار تازیانه جورت سبب شوخواری قصد گل کند من
نیز چون غنچه زخم کاری بر تنت خواهم زد اگر همه خان چون لاله جامه تنم ازبر کند(?)

رنگین نماید نظم ای شکسته سپله در چه کاری ٭ در سر چه خیال خام داری ٭
ترک بیچاره بصیقل عجز و صدق آیینه خاطر خود را از زنگ طغیان ظاهر [illegible]
ساخت و خان در صدد معذرت و دلجوئی وزیر خود در آمده در عهده آن گرفت که
که محبوس خود را از قید حبس برهاند و وزیر خود نیز بعد از اکل و شرب چوب چینی بدیدن
شما خواهد آمد مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر تفکر غوطه ور شدم که این شخص کدام
دوست حقیقی باشد که در شیوه حفظ الغیب چندین مبالغه دارد نظم از حال هم
آگه شده دلها ٭ در آتش باشد هر سپندی ٭ القصه چون هفته بر این گذشت آن
ابراهیم خلیل سیرت خوان مروت بدیدنم قدم رنجه نمود چون نعمت ملاقات دست
داد در زمان شناختمش که از اوان طفلی تا حد رشد و تمیز پیوسته در خدمت خالم
بر غایت حال بسر برده و نهال وجودش در چمن اهلیت بهمین تربیت آن
باغبان گلشن قابلیت نشو و نما یافته زهی طفل دبستان کمال که درس سلوک را

مقطع(?)
توفیق چنین تحقیق نماید و کتاب اوصاف را از ادیب انصاف بدین شیوه ورق گشاید
نظم آدم از تربیت شود مردم ٭ زینت میخانه گردد از می خم ٭ مرد را اعتبار در سر است ٭
کان گرانمایه از پی گهر است ٭ چون در خدمت خال مرحومم که در فنون سیاق
ورق برگ نسترن را از نقطه قلم مشکین رقم بداغ لاله علم کرده بلکه مفرده نویس عطارد
از خوی خجلت دفتر ضابطه را چون دفتر ساحت(?) ناهر شده بود لاجرم بنابر قابلیت ماده
و حسن هیئت در شهر اصفهان صینت عن طوارق الحدثان وزیر جنان خان جاه
شکوهی گردید نظم گر خصم بود با تو جفا اندیشه ٭ باید که نباشی تو خصومت پیشه ٭
چون شانه گره گشای میباش نگارا ٭ هر چند که بر فرق تو آید تیشه ٭ پس تا من از اصفهان
توطن داشتم آمد با سعادت برسم عیادت من دل خسته زار را از کف نگذاشته
همیشه بشیوه کرمی و محبت و تفقد احوال من چون نی کمر جهد بر میان بسته داشت
اساس [illegible] بعبارت عبادت یعنی بندگی است و استعمال این لفظ در بندگی حق جل

دعلاوه واقع شده دون غیر اگرچه در اعلام اضافی اضافه عبد بغیر الله مستعمل است

مثل عبدالحسین و عبدالرضا و غیره هم آنکه بر سبیل مجاز است و اتصاف نفس بصفت

عبودیت غیر ارتکاب فعل شنیعی است و لهذا نسبت بغیر خالق ابا عبدک [illegible]

فانا عبد [illegible] پس فرق است میان عبودیت و عبادت و اطلاق

نسبت بغیر خالق بر سبیل مجاز است و ثانی بنا بر ارتکاب شغلی که لازم معبود است

مخصوص است بذات باری اگرچه منشأ تکلیف هر مکلف معرفت و عبادت ذات

صمد است و بدون معرفت و عبادت هیچ موجودی در ربقه اسلام داخل نیست فاما

عبادت بر دو قسم است قسم اول عبادتی که مجزی باشد و ذمه مکلف را از شغل

بری سازد چنانکه در عرف وی را تارک الصلوة و تارک الصوم و مانع الزکوة گویند

و این نوع معمول عبادت مجانین و مجاذبین و جهال و اهل اضطرار است و قسم دوم

آنکه از نور صدق و یقین متحلی بوده باشد و قبله نمای دل را بجهت صوب کعبه شوق

مشغول داشته و مصباح نظر را بر صباح در محراب هدایت منور گردانند و تعلیقه

در صیدگاه لامکان تجرد و تیر قامت را بهر شکار وحشی اجابت چون کمان دوتا

و لکنند دعا را بهر صید تجرد مدعا از ضمین رباب پرواز نه خسرو تاج بخش ملک

معرفت و عبادت اعنی رسول الهی درین میدان پر شورش دم از ما

عجز زده که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک و امام راکع ساجد

زین العابدین زین المنابر و المساجد که نقش سکه جبین مبینش زد و التفات گشته از مقام

عجز فرموده مولانا مولای لو الحسن الفرار عنک لکنت اول الفارین نقل است که زین العابدین

از اول عشا تا طلوع صبح سر بسجده داشت و چون سر بر گرفت گفت در تعاقب [illegible]

بر ما سبقت گرفتند پس سالک را حقیقت تا مقام قاب قوسین تقرب دو منزل است

معرفت منزل اول و منزل عبادت هر که درین دو مقام از عقوبات و سایس ابلیس و خطرات

هوا و حس مرد افکن نفس پر تلبیس بسلامت است در غرفات قیامت از [illegible]

موج غضب الهی ایمن خواهد بود و در دنیا از بوادی شدت و حیرت وارسته

در گلستان فرح و فرج چون باد صبا در بهار عیش گلفشانی خواهد نمود چنانچه

میزبان شامی ابو محمد ازرق را از ان نعمت فرج بعد از شدت از تهیب شر

شرره خون آشام بنا بر فرط عبادت روی نمود

حکایت

صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد ازرق برادر ابو یعقوب که قبل واثق عباسی

والی مصر بود که روزی از حال خود چنین حکایت کرد که از کوفه عزم مصر کردم

مع کوچ بعزم زیارت برادرم ابو یعقوب پس با قافله عظیمه عزیمت دیار دمشق

نمودیم که از دمشق متوجه مصر شویم چون قافله غافل از شام ادبار روی بجانب

شام نهاد و در روز هم انیز بحث سیه پلاس لباس شب [illegible] در بر کرده و در سلک [illegible]

ایشان کشید بیت شب بیاد سر زلف تو ام از موج سرشک دامن از مژگان

پای سبک تر است جمعی که بدرقه قافله بودند چون سنگ تفرقه در جمع ما

مزرعه فتنه بطبل آشوب کوفتند و نهانی جاسوسی نزد قاطعان طریق فرستاده اند

که یک قافله شام با ساز و برگ تمام و اسباب تجمل حسب المرام که چون گرد باد هم

بادیه را که شید غبار خاطر نه قدم در بیابان وا زده آن چون نسیم بدین صوب شتابید که عمر

فرصت را چون بوی گل وفا نیست و چراغ مهلت را چون مهلت شرر چندان بقا

نیست گرت شور باغ طرب در سرت است قدم زودتر نه که گل زودرات است [illegible]

از سهام حوادث فلک شدند از جمعی نیزه داران تازی سوار که بر جسم فلک اطلس از

نوک سنان جان ستان شان چون خارا [illegible] در موج خون نشسته و سپر زرد او

مهر از طعن نیزه [illegible] شان چون دایره غربال نقش خاک سینه اندوخته بیت ز سرهای

خونین در آن کارزار زده نیزه گل بر سر ابدال وار بر سر [illegible] بعضی را چون تاک سر

بریدند و برخی را چون مار از رقم طعن نیزه بر پشت و پهلو کشیدند تا عاقبت جمعی را چون شعله

از لباس عریان نمودند و قومی را چون کرم پیله از لعاب حسرت کفن [illegible] بخشیدند

از نقد و جنس جز نقد شکایت و متاع جراحت در کیسه هیچ لب و دلی نگذاشته
همگی عریان در آن بادیه حیران مانده و هر فرد آن مجموعه دست از شیرازه جمعیت باز
داشته روی بی‌طرفی و قدم به چخوله نهادند و خساره آن دشت را بطلبانیده قدم مالش
توتیا دادند نظم قطع این بادیه را حوصله می‌باید * همره از راه نا قافله می‌باید *
عاقبت بقیة السیف قافلة تغیبة الطریق ملک دمشق را بقدم سعی پیموده چون
شانه صبح روی خون آلود را از نقاب شام نهان نمودند من چندان نیز پای از دل
دلبری در آن عرصه کرده طفل جگر چاک خود را چون بار صنوبر بر دوش نسیم و جنبش
دست آموز را چون صید حرم رفیق طریق شام ساختم و صبح و شام کنند را از
نقش قدم بخاک می‌سپردیم و گهر آبله پا را به سنگ چون سنگ پای فشردیم تا کار از
دم کار و بلا وارسته در چمن دمشق نوای عشق برکشیم نظم دل از دلم کار بلاگو
کرد * که تقدیر تدبیر را پوچ کرد * چون پاره بر این سنجا قطع آن بادیه بی رهنمای

ناگاه سیه خیمه چند نظرم در آمده که پرده‌نشینان حرم کعبه‌اش هر یک چون خیمه نافه
چشم سیه کرده که متاع جمعیت ما را چون بوی مشک پراکنده ساختند پس جمعی
از خطاپیشگان ایشان به قصد سید زن و فرزند دست کین از جیب آستین
بیرون کردند من بناچار بر یکی از ایشان دخیل شده چون عطف بدین
عطوفتش در آویختم بیت چشم از ره مصر بر ندارم * تا کام نگیرم از صبا من *
اعرابی را عرق حمیت در هیجان آمده مراد در امان امانت اجابت جای داد
من چون امتزاج شهد لطف با معجون مرحمتش دیدم آغاز تضرع نمودم که آیا چه شود
اگر که مرا با اهل بیت بر شتر خود سوار نموده بملک شام رسانی تا من نیز به اداش احسانت
قیمت راحله‌ات را مع شیء زاید تقدیم رسانم اعرابی را این التماس قبول گشته محمل عنبر
معمول را در زیر شتر در آورده خود پیک راه دمشق گشت تا عاقبت ما را بدان
ملک رسانید نظم چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی * نکهت مصر در این بادیه

سرگردان است * چون قریب بدمشق رسیدیم در بیرون شهر جوان حمیده سیر نیکو
منظر که صفای طلعتش ظلمت شام را از روزگار اهل شام پنهان ساخته عنقای غم بستان ده
دوست همتش کاسه اهل طلب را چون جام حلب بر سر غربا شکسته با برخورده با اعرابی
پرسید که ابو محمد ابن ازرق کوفی کدام است اعرابی سوی من اشاره نمود جوان از
بشارت وی الصور نمود که مگر بآب حیوان رسیده پس بشیوه انسانیت تیز عنان
داشت که جنس محبت چون گل فصل بهار آن تازه روشد و در زمان زمام شتر را
گرفته بجانب خود برد بیت طلب نموده غمت را دلم بسفره خویش * چنانکه مور بلیمان
برد سلیمانی * القصه سرائی بهر من ترتیب داد که در این کهنه سرا تا شکستی او
بوسیائی گل تیر الستیام باونه چنان قصر خورنق نشانی کس ندیده و تا عروس غازه
بر روی سیه روسیه زنگار را بر روی طاق کشیده چنان مسکن دلفریبی گوش
کس نشنیده پس بشیوه ضیافت و صدافتم پرداخته روز دیگر مرا انجام فرستاده

بلباسهای فاخر مخلع ساخت مرا بخاطر رسید که همانا نزد برادرم ابو یعقوب والی مصر
این جوان چون یوسف عزیز است بنابر آن صداقت مرا به نکهت پیراهن التفات خویش
روشنی دیده در نظم چند رود به بحر غمم کرده سرگردان چو خس * هست سوی ساحلم
چشمی بسوی موج * پس از من پرسید که اجرت شتر این اعرابی را به چند مقرر ساخته
من حدیث بذل قیمت شتر و خلعت بادیه پیمان نمودم در زمان از عهده ادای وجه
هر دو بیرون آمده وجه را تسلیم اعرابی نموده روز سیم از من پرسید که غرض از سفر ملک
شام چیست و چه اراده در نظر داری مرا بخاطر رسید که همانا برادرم ابو یعقوب را
نمی‌شناسد که از منشأ سفرم سوال می‌نماید پس از وی پرسیدم که مگر برادرم ابو یعقوب
نمی‌شناسی قسم یاد نمود که هرگز نام وی نشنیده‌ام من از روی تعجب گفتم پس چگونه
در خارج دمشق مرا بنام خواندی آن جوان تبسم کنان گفت نظم ما گرچه بنغمه
عشقیم نغمه‌گوی کس تر جنبانه زنجیر مانده * مروت را چه حاجت بوسیله که چون نازک

خسرو از آن سینه دلهای پاکیزه سرشت بجنقیل بهشت زدوده کرد و چراغ معرفت ابو
یعقوب چون مشرر درپیش گاه آفتاب بفروغ است و شمع شهرت اهل دولت
چون عکس ماه کاشانه آب در روغ اکنون مجملی از حال من شنوید که در بدو حال
روزی عزم زره طلب نمودم که مگر بسبب تجارت جلب نفع نموده طلب برکت
در کاسه زر و سیم نظم پای بدامن آشنا نیست دلیل مدعا ای بد قدردان بود خانه گره
کشای را چون پاره راه قطع شد روزی قدم در بیشه نهادم و بسبب آنکه دوار آرش
من گمراه بود از رفقا باز ماندم قضا را شیر زه و شیری بر من حمله آورد که طفل شیرخواره از
هیبت آن شیر دیده خسر شکار بحکم یوم یجعل الولدان شیبا در گهواره پیر گشته و پیکر پلنگ
فراز قله کهسار از صدمت آن اژدهای صاعقه شرار چون قطع طلبک بر کوهسار سر چند بلنگ
صورتی بیجان و هیولایی بی صورت نموده نظم ز اندیشه خشمش اندر شکم بنهد طفل
پس پس قدم تا عدم ز نعره صید من خون گرفته پیکان و دندان را پیوند ... خشم

و نیز ناخن را بر فستان طپانچه زد چون از مرکب بزیر کشید خواست سرم را بقوت
سنان دندان چون سنان از تن بر کند که ناگاه از حجاب سرادق غیب ناگاه
سواری چون برق لامع و در عرصه بازی یکتا ... نمود طپانچه بر روی شیر زد و سر از
وی باز گرفت و با شیر آغاز عتاب نمود که لقمه احسان او در روی گلو گیر کسی چون
تو بلاست دهان این لقمه به در دال او گو عنکبوت ... نظم
سر خود گیر از این موج بلا همچو حباب ... که نهان نشه گرانبار است
شیر در زمان از بیم چون گربه شده مرا از دهان افکند و چون موش بسوراخ اختفا
نهان شد پس آن مجهر لا ریب ... گفت چون بخانه خود رسی فلان زمین
سفر کن کو زر در زیر ... شود آن را بگیر به دست مزد احسان ... گیر
تغییر حال ... احسان ... پس من ... شکر ایزدی قیام نموده روی
بجانب وطن نهادم و چون بخانه در آمدم و صحبت با ... شدم با دل پر غم که

تنش از ضعف چون ماری از هوا می لغزید جایی داشت و تیر قامتش در کمان

وصل من چون کمان کشته چون حشیش بزمین افتاده و رخ کاهش از طرف نیز

نمود نظم نگنجد در پیرهن از فرح تو چو گل در قبا و حرف در قدح چون گفتگو میانه

و او نه هر گوشه سر و هشد و قصه رهائی خود را از چنگ شر و شیر خشمی آن غضنفر شیر گیر

سکندر سپاهم را از چنگ آن شخص اجل با آب حیات اکنون گشت با مادر خود

نمودم وی از سبیل تعجب گفت سبحان الله طرفه تر آنکه یکشب قبل ازین واقعه که بر تو

گذشت در کنج منزل آن جوان رزق آلوده لقمه فرا گرفتم که در دهان کنم ناگاه از

قضای مقارن آن مانند حرکت ید و مفتاح حلقه فتح الباب طلب بر در کوفتم

بقیه طعام را در ظرف طعام نزد خود بستم رمق وی دیدم آن لقمه که در دهن

داشتم بر بقیه طعام فرو دهان کلوی خود برگرفتم و بسایل دادم بیت چو چشم

زنده دل نظیل نیست ابری که قطره بر فشاند بخیل نیست مقارن آن حال

بگوشت نظم که شیر پستان مادر غایت بر تو حلال باد دو نعمت پرورده شیر پستان

از گوشمال شیر نکال فارغ البال پس آن مکان را که سالک راه احسان بمن نشان

داده بود چنیش هیبتش نمودم کوزه پر از زر سرخ یافتم که ده هزار دینار بعدد آن بود

نظم گر بدست آمدت دم پر نخ از جهان نیست زین گوهر گنج چون ازبرکت آن

وایه صاحب چندین مایه گشتم ادام و بقی الدهر حق را لبیک اجابت گفت بخود لازم

ساختم که قدم از دایره عبادت حق جل وعلا بیرون ننهم همیشه تفحص حال

و اصحاب با شیوه بی مرتبی داشته و تدارک و تفقد حال ایشان بتقصیر ننمایم که

خرمی گلشن ثروت از فیض منعمات سحاب سخاوت است و برکت نقد جمعیت در

گشادگی کیسه لطف و مروت نظم روزی با کرم حرمت کار و هرا هست این

عادت را بکار کزو رو خشت دگر بجا دست آرد موجب آشنائی این

چنین بود که چون اینها سیب فاخره اخوان دمشق شدند و هر یک از خلل احوال خود

دهستانها بیابان شوند چون مردم قافله یکی از ملک دمشق بود نا قارب مرکب از اعتبار

برحال مقتول و مجروح و منهوب جزع و فزع می‌نمودند من از ایشان پرسیدم که آیا

درمیان شما شخصی غریب تنها بود یا نه در جواب گفتند او محمد ازرق کوفی با ما از جمیع

که با اهل و عیال درین بیابان به سر شکر مرجانی سامان ندیشت نظم بود از

ز خوان لطف جگر وقت نگیرش کسی نه غیر شتر من پرسید بدلب آن جمیع بشر

صحبت تو رسیدم و صد دسته گل از گلستان سعادت چیدم که چشم هیجان است

مروت لعبه شتیاق دیده یعقوب که نه از انتظار یعقوب منظور نیست و عزیز

خاطر من تمنای ترنج نادان مصر طبع خوش نباید پس از جمله چون یکی خاطر را

دلیل سفر مصر دید با اهل و عیال هر دو را مرتب داده جمیع سامان رخت

باتفاق قافله مستعد مصر با این جانب مصر روانه ساخت و همچنین مناسب مقام است

قصه مرزت قاان ابن چنگیز با مردی که روزی در آب غسل میکرد

زهی شمع هدایت که از فروغ عدل نوشیروانی که کافر گر سینه منطقه زنار از دلیل

درکات نار به شبستان اعراف بلبش انصراف در زیر سر نهاد و حبذا که او گرد

خاتم جود حاتمی که خاک نشین کعبه شرک را با وجود سکه قلب در کعبه قبیله

چون طلای جعفر خرج عزیز کرده عدل نوشیروان و جود حاتمی : بیت

آن کس نبود و نیست و دیگر از همه غریب تر آنکه قاان ابن چنگیز با اگر برفت

بود از نقطه تخمیس جهان بخش اکبری بوجود آمد مع هذا در فنون عدل و سخا

تسخیر قلوب جهر در بنا نموده بود که قصه چون کسری بسلسله ضیائی طاق

کمر بسته و هزار هیچ حاتم بدله بندی خوان احسانش پنجه طمع گشاده عدل وی

بر اطراف فلک زنجیری که زهیبت شده گرفتن نوشیروان راست ؛ قدر

جان و هنقد را آن کلش چه به عبادت بار از خرمن سیم و زرش دامن مفلس

چون دامن صدف از گهر لبریز بود بلکه دهقان عقش سیم و زر بر نرخ جو و گندم

تحاف را دهاجیان می نمود و چون در آیین دولت سلطان سلیم تمام داشت که

خورشید روی در حجر فلک اکنون نهان است و اگر احدی بهر لقای غسل

در آب گذارد اگر ماهی باشد که در تابه سیاست از آتش غضب بکام نهنگ اجل

همچو خرچنگ چین گیر گردد نظم نهانی که شد شقاوت مرتع با بوسی

آیینه تیره قضا را روزی چو عرب تبادت بند کرد محراب طاعت ایزدی

سجاده روحانیان عالم لاهوت از هر دنسی پاک و ... بر غافل ...

ضلالت آیین بهر نوع حدث اگر چون سفینه در آب انداخت و تجربه ...

فساد را آن غریب ... چون سودای محترق بنا ظلم را آورد قطعه فارغ ...

در شد ... آتش فتنه مشتعل در شد ... پیش ضلالت ...

ریشه وجود اهل اسلام بود چون برین معنی واقف شدند در زمان ...

قاآن رسانیدند که ابلیس ... تالیف قلوب قلب ... سلطان دولت اسلام ...

آموزند اهل شاه ... گفته ... آن است که رد به خیالات آهو فریب ...

بعصید حرم گشته و توضیح این رمز مبهم آنکه امروز یکی از اهل اسلام که ...

و احلام انگشت نمای دانش ... گشته هنگام ... شده ... اعظم در دایره ...

غول گرد از آسیب آب ... ساخت

نبردانی شاه ... سپاه دگر حدیث شمشیر ... اگر ... شاه

سپهر ... بر دل ... هر که آب آن خاک نهاد چون ...

آتش ... اسلام ...

... آن ...

از آشوب قیامت ... نظم چه رونق باید در آن گلستان که گل ...

... خسرو ... چون از بیم ...

... اگر ... آن ...

فریب دام حیله گسترده پس فرمود که چون امروز شب نزدیک رسیده ویرا
در زندان مقید دارید تا علی الصباح که لشکر ستاره شمر در بارگاه عام و عرصهٔ ازدحام
دیدهٔ عبرت باز گشایند عبرة للناظرین ویرا در دار کشم تا دیگری در دار تمرد پایدار
نباشد **نظم** چو گردن قوی گشت عاجز نهاد ÷ سرش بر سر نیزه باید نهاد ::
پس آن مرد را یکی از خواص سپرده در شرایط محافظتش نهایت اهتمام نمود چون
شب تیره لباس حزن بر تن بر کج بلاس گشته فعل وسواس خیالات فاسده را بدست اندیشه
اجل سودا داد مرد عابد سلطان شاه نهانی طلب داشت آغاز عتاب نمود که چرا اجرای امر را
بر خود لازم نمیدانی و مرتکب جرائی که سبب شورش ملک من و سلب حیات تست
میکردی همانا که دل خویشتن از سیاست من عظیم در بیم نیست **نظم** چرا طشت ای شورش
فگندی ز بام ÷ نگه کن ز هر گوشه غوغای عام :: مرد بیچاره متمسک بعذر جهل از ... ان
شده از سر رحمت یکبارهٔ زر از ادیم سرخ بوی داد و گفت این کیسه را همین لحظه در

در آب

آب انداز و چون صباح من بسبب از فعل قبیح گذشته پرسم و با تو عتاب نمایم تو
متمسک بعذر جستجوی کیسهٔ زر در آب افتاده خود کن که مگر این عذر وسیله از دیت
گردد و الا از بیم شورش سپاه مر انجز کشتنت چاره دیگر نیست که مخالف قوانین
چنگیزی موجب زوال سلطنت است **نظم** مپندار هر کار را سرسری ::
نگر بند ر دشنهٔ نیلوفری ÷ روز دیگر که مهر برهنه گرد قوارهٔ فلک گوهرنگار بربند
ضیا بر کمر بسته سر از بحر نیلگون بدر کرد و قاآن معدلت نشان بر اورنگ احسان
تکیه زده باحضار آن مرغابی اکبیر غضب دره بر طبل طلب زد مرد غریب چون
بعز بساط بوسی شرف قرب یافت شاه کامیاب بر سبیل عتاب گفت مثال شما
گروه بی سر و پا را چه حد و یارا که تزلزل نقص در بنیان قانون ما افگنده هنگام نهار
با آب در آید و گرد خرمن عمر خود سال چون جمرات نار بباد فنا دهید تا چند نقص از شما را
کفن مرگ بر تن بپوشم و دست از غسل باز ندارید **نظم** چو بسیار شد تاک را برگ و

شاخ ؛ گنداره باغبان جافراخ ؛ مرد بیچاره زبان باز گشود که اعدای دولت
شاه جهان پناه را همیشه غسل گاه دجله خون جگر باد و نهال پیکر شان همواره
لب تشنه بخوناب دیده ز من برسم تجارت بدین شهر در آمده کیسه پر از زر
از ادیم سرخ همراه داشتم چون قریب به برکه رسیدم بنا بر فرط عطش خواستم جرعه
آب بیاشامم کیسه از دستم بی اختیار در آب افتاد بیت که گشوده همچون شانه
از سررشته کارم ؛ نمیدانم چه کار آید ازین بی هنر دستم ؛ من لاعلاج سر ازین از سر
بیرون کرده سراسیمه بآب در شدم و سر بجستجو نهادم تا مگر آن سر بگور را باز بدست
آورم که ناگاه جمعی از سرکشان مراد در سرسام عقاب انداخته شد الحال کیسه از زر هم
در گرداب عدم افتاده و کاسه سرم از چوب حادثه چون بار صنوبر صد چاک گشته با یکه
قدم در بیراهه نهشتم راه بجز خود نمیبرم نظم ره بجائی و چاره نبرم ؛ نه نسیمم و بیک درم
قاآن روبک ساران معقول نمود که دو سه نفر از شما باتفاق این تاجر برود آب

شناسا پیدا گر کیسه معهود سالابیشانی که این مرغابی ابکیر بلا چون طوطی بلاغت نوا
گویاست همچون ماهی لب بست آمد از عقاب عقابین بلا چون همای آزادست و اگر
کیسه بر انه سر عربده دارد و لافش بگزاف است کیسه وجودش را به تیر زره شکاف
مشبک نمایند اطاعت پیشگان در زمان بقدم انقیاد ره سپر ملک رضا گشته چون
بآب در شدند قضا را بدرقه فوز فورا پرده از روی کیسه گمشده وی برگرفته از نهان
آشکارا ساخت گوئیا که ماهیان آب بنوای زه گره از لب چون حباب گشودند
نظم رخ مدعی شد ز شاهد سفید ؛ کفن نسترن وار بر خود درید ؛ در زمان قوم
اطاعت پیشه کیسه ادیم و آن ساده دل سلیم سار نزد شاه حاضر ساختند شاه رقم
عفو بر صحیفه عملش کشید چون شب در آمد کیسه دیگر بهر خرجی راه در وجه وی مقرر
داشته وی را بخروج از آن شهر اشاره نمود نظم دلیل ره خویش کن نیکوئی ؛
که در ره بغولان ره گم نکردی دو چار راس ششم در لطف لطف بمعنی نیکوئی است

بحال شخصی خواه ببذل مال وخواه بتفقد حال بخلق یا بزبان ومرادف لطف است

شفقت وعطوفت واحسان وفرق میان لطف ورحم انکه رحم کنایه از رقت

قلب است نسبت بحال اهل مذلت وفقر وبرنج اعم از آنکه اثر فیض از رحیم بمرحوم

عاید شود یا نشود فاما صدور لطف بدون بذل مال تفقد حال صورت نبندد وفرق

دویم انکه نسبت لطف بغیر شخصی که اول از لطیف باشد در مال وحال غیر شایان است

بخلاف رحم که نسبت بجمع افراد انسانی معتبر است چنانکه اگر مرد غنی بچنگ غضب

ظالمی گرفتار گردد وضعفا نیز رحم برحال داشت وعلی التقدیرین رحم اعم است

از لطف وخدای عظیم که در محکم تنزیل فرموده الله لطیف بعباده جویای این است

که هر یک از عباد وی نیز بشیوه لطف سالک یکدیگر مرعی دارند تا آنکه در سنایه نعمت فرج

بعد از شدت مستعد گردند وهم در عقبی از نعیم روضه جنان بهره یابند وفضل بن

ربیع هما نا که همواره بشیوه لطف متصف بوده که از چنگ غضب مامون خلیفه بنعمت

فرج بعد از شدت مستفیض گشت قصه فضل بن ربیع ومصادره مامون

خلیفه باد صاحب تاریخ بروایت آورده که فضل ابن ربیع وزیر محمد امین خلیفه

بغداد بود از سرگذشت حال خود چنین حکایت کند که چون امین حسب الامر برادرش

بقتل رسید ومامون از خراسان ببغداد در آمد چون پیوسته مرا محرک سیلاب طغیان

وعناد امین میدانست عزم قتل مرا در دل جزم نمودمن از بیم آنکه مبادا بچنگال

عقوبتش که باد از چنگال عقاب اجل میداد گرفتار آیم بخانه مردی بزازکه میانه

من واو سابقه مودت بود متواری شدم که صعوه شکسته بال را از نهیب شاهین

قهار بجز فرار چاره نیست وخرگوش تیز هوش اگر در معرکه ضرغام خون آشام سرین

بعجز ندید سیچاره بروی بی معنی است نظم ازمن مطلب ظفر که رفته است

از تیر پرو زه از کمانم مامون در عهده اسحق ابن ابراهیم که امیر دیوان بود نمود

که اگر همه چون حقیقه محال کیمیا در عالم اختفا همنشین عنقا باشم که از کو گردا حمر

نظر در راه طلبم چراغ سراغ برافروز دیا اگر همچو لنگر در قعر دریای احتجاب بپرکمان

کشم ببرق نازی جستجو ریشه عمر مرا همچو خس بسوزد نظم راه محبت تو لشوریدگی

کشید: خضری چو گرد باد درین ره دلیل نیست: و چون مدتی براین بگذشت و از

وجودم در معیار ظهور اثری بدید نیامد روزی مامون با اسحق آغاز سفاهت نمود

که تهاون در قیام خدمت معهود بجز شماتت حسود سود دیگر نیست در تفتیش فضل بلا

فصل مسارعه نمای و الا چون فضله ناخن سرت را از تن جدا کنم نظم توقف پی

خدمتم کی رواست: که تاخیر افشها در قفاست: اسحق از بیم نفاق نواق شورش

از شوارع و اسواق انداخت که هر که از فضل ابن ربیع بمن نشانی دهد دو هزار درهم

صله بوی دهم و اگر احدی این راز را از من مخفی دارد و بعد از ظهور حال باش

با التمام تعلق بخلیفه دارد و تنش را جلاد غضب بعد از ضرب پانصد سوط در حبس

مؤبد مقید خواهد نمود مرد بزاز را از استماع این ندای وحشت افزا خوف و رعبی تمام